دیباچه کتاب مستطاب بدء الا

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده‌ایم و یکتا معبودی را بنده که نقاب
از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف کشود و عالم ایجاد را
بنور ولی خود که مظهر تامیت اوست منور فرموده نه عقل عاقلی را
در ساحت معرفتش راه و نه هیچ واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کنهش
آگاه عقول ناقص در تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان
عقول را بکمال وصول در مقام معرفتش ما عرفناک گفت با آنکه
وجودش بوحدت در اشیاء متکثره نمودارست هر کس به
زبانی در معرفت ذات بی زوال و صفات بیمثالش هر چه گفت

پندارست   لمؤلفه
آنان که بر شیوه‌اش برهان اقامه کردند
اظهار خودنمائی و اثبات خامه کردند
ای قطره سبک سر ز ادراک بحر کند
کاینجا ملوک یکسر تبدیل جامه کردند
یعنی چون ممیزان قابل و دانشمندان

کامل بقوهٔ ادراک و بتحرّ عقل چالاکش نشناختند لباس امکانی را که حجاب کنز مخفی اعنی شاه فردانی ست از قامت انسانی بمجاهدات نفسانی انداختند سود و سرمایهٔ هستی را در قمارخانهٔ عشق و خرابات حق‌پرستی باختند و طلای فطرت را که با نحاس طبیعت آمیخته بود در بوتهٔ محبت بنار غیرت گداختند   لمصلح الدین

هرچه نه پیوند یار بود بریدند
هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

تا یکرو شدند و با او شدند از خود گذشتند تا باقی گشتند

وله

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما
تا تو ببینند و خویشتن نپرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم تن را پی کنیم و دم از وی نزنیم که از قال و قیل بابی نگشود و از تمهید برهان

لمؤلفه

و دلیل شاه معنی رخ ننمود — بیا تا پی زنیم اینک چه مردان

گرفتند از چه راهی ره نوردان — طریقت را بتدبیری گرفتند

براه عشق یا پیری گرفتند — هما تا در سفینهٔ ولای علی مرتضی

که ناخدای بحر فناست نشستند و با مدد ولی خدا که از خدا مخاطب بخطاب انما است از ورطهٔ پرخوف انانیت و از گرداب نفس دون بسیرت رستند لمؤلفه

ز عالم سایهٔ عنقا گزیدند

که بر سر منزل عنقا رسیدند — علی آری خود آن عنقای ذات است

که در وی عقل مرغان جمله مات است — دم از عشق علی زن گر که مردی

ز گردون تا بکی قانع بگردی — صفی بگرفت دنبال سواران

رساندش لطف پیر آخر بیاران — چه واقف شد وجود حق جلی بود

بقاف معرفت عنقا علی بود — شهی کو بود با حق در مناجات

نگوید آنکه دیدش در خرابات — مپرس از من که عارف پرده پوش است

ز اسراری که میداند خموش است — بیان ما ز توحید خدا بود

رسید

رسید اینجا که اصل مدعا بود | آری اگرچه اصل مقصود از عنوان

این مقدمه توحید بود اما از راهی که ذات حق و وجود مطلق

جلت عظمته را نظر بمضمون شریفه کنت کنزا مخفیا

فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و کریمه خلق الله

آدم علی صورته بدون انشاء ذو الجلال و ولی بی شبه و مثال

که مرآت لم یزل و در تجلی آدم اول است نمودی نبود بلکه نابود

می‌نمود کار آگهان معارف و محققان عارف را بدیهی نیست که طلعت

معشوق وجود را بوجه شافی در مرآت صافی نابیده و ابینند

و رشته توحید را بولایت ولی ذو التمجید و علی ذو التحمید

گشایند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام اسماء

و صفات و خلقت ممکنات و رسالت انبیا علیهم افضل

التحیات معرفت آن مولای مقتدا و مسندنشین اورنگ

لافتی است و خطاب احدیت جل شانه باین رسالت

و صاحب رتبهٔ خاتمیّت بمضمون لولاک لما خلقت الافلاک

و لولا علیّ لما خلقتک بر آمیختن در نزد اهل ادراک کوهی

افشا ست والحق برجا ست لمؤلّفه

سخنگویان در تمجید علی سفت
که هم سرمایه و هم سودا او بود

زهی احمد که اسرار علی گفت
علی در هر جهت مقصود او بود

بروزان ختم این پیغمبری شد
کجا کس می شنید آواز حق را

دلیل راه عشق حیدری شد
نمیگفت ار محمّد راز حق را

صد هزار سلام و تحیّات

و صلوات زاکیات بابرکات بروح پر فتوح آن شمع

محفل اہل بینش و مسند نشین اورنگ آفرینش صاحب

عقل کل و سرخیل انبیا و رسل سرچشمهٔ حیات و

دیباچهٔ دفتر کاینات سلطان ازل و ابد و گنجینهٔ اسرار

صدای احد اوّل و اخر حروف و عدد و مجموعهٔ اسم

و اعتدال طلسم صد اندر صد گوهر گنج ہدایت و ارشاد و

وشاه عرصهٔ شطرنج خلقت وایجاد عدالت سرای تعیین وجود
وماهیات ودفترخانهٔ تقسیم عقول وقابلیات واردات غیبی
اہل یقین ومکاشفات قلوب عارفان حق بین حقیقت اسمائے
غیر محدوده وکیفیت اعیان ثابته وموجوده سرہنگ افواج
قاہرهٔ امکانی ومحیط امواج متواترهٔ صور ومعانی
بادبان سفینهٔ رحمت وناخدای بحر توحید ومعرفت دقائق
نغمهٔ طنبور حقایق ورائق وفائق حساب یوم النشور خلائق
آیات اسرار قدیم ومرأت انوار ذات پروردگار کریم
لطیفهٔ بسم اللہ الرحمن الرحیم ونکتهٔ ہو الاول والآخر
والظاہر والباطن وہو بکل شیئ علیم تمثال جمال عدیم
المثال خداوند علی کبیر ومصداق مفہوم لیس کمثلہ شیئ و
ہو السمیع البصیر نبی سید ورسول امجد خاتم انبیا
محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم ربّ ثبتنا علی شریعته

وسیر با فی سبیل معرفته و درود نا معدود و غیر محدود بر روان عظیم البرهان هادیان راه یقین و حامیان شریعت سید المرسلین هیاکل توحید و وسایل احکام تجدید ائمه اثنا عشر و مظاهر ذات و صفات خداوند علی اکبر لمؤلفه

شهنشاهان اقلیم کرامت
خداوندان راه استقامت

بروج آفتاب ذات مطلق
که یک نورند وز یک نور مشتق

ازانها برج اول بوتراب است
که دران برج دایم آفتاب است

بود تا شمس بی برجی نبوده است
همه سیر برجی می نموده است

کند چه از برج آخر طی منزل
شود در برج اول باز داخل

زبرجیم قصد بی حوت و حمل بود
علی را مشکل نبود این مثل بود

ازان گفتم که تا گردی تو آگه
که یک شمس است و برج او دوده

بروج انسان که بهر شمس جسم است
امامت برده و دو نور جسم است

شدم تا گویم از ایشان ثنائی
خرد زد بانگ کی بیخود کجائی

ازد

ترا گفتند رند نکته دان باش
نه هرجائی چو سوسن ده زبان باش

خصوص اندر ثنای شهریاران
که دانی حساب برگ و باران

همه اردانی حساب کوه و مورا
ندانی وصف حیدر و آل او را

ثنای مرتضی کار بشر نیست
بشر را زبدة الاسرار کافیست

خموشی بس بود گر هست گوشی
وگر نبود چه بهتر از خموشی

ای سلطان سریر لا فتی و مسند نشین اورنگ هل اتی
که ذات مقدست منزه از حد و ثناست و شأن ذی شانت
مجرد از اندیشه و ادراک هر دانا لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک عز جارک و جل ثناءک و تقدست اسمائک
و عظم شأنک ولا وجود غیرک تفعل ما تشاء بقدرتک
و تحکم ما ترید بعزتک الیک تصیر الامور کل شیء هالک
الا وجهک لک الحکم والیک ترجعون جائی که عقل
کل در تمجید ذات مقدست در مقام ما ذکرناک و ما عرفناک برآید

و اظهار عجز نماید بنده بی زبانی که خاک بود و وجودی نداشت
حق سپاست چگونه تواند گذاشت وجودم دادی که طاعتت
نمایم نمودم نعمتم دادی که شکرت کنم نکردم زبانم دادی
که ثنایت گذارم نگذاردم سبحانک ما عبدناک حق عبادتک
سبحانک ما شکرناک حق شکرک نه اندکی از احسانهای
بسیار تو را دانستم و نه شکر یکی از نعمتهای بیحد و شمار تو را توانستم
آنچه زیاده احسان از تو دیدم بیشتر از بیش عصیان تو ورزیدم
سمند عقل را بسکه در میدان هوا و هوس تاختم لنگ و
خسته ساختم و سرمایه که بکرات دادی در قمارخانهٔ طبیعت
و غفلت باختم در پیشگاه جبروتت بجز دامان پرگناه و نامهٔ
سرتاپا سیاه ندارم و در پای میزان حساب اعمال خویش از
حضرتت در تشویش و شرمسارم گفتم وجود لاشیٔ خود را
در ظل بیرق حسینی کشانم شاید بحمایت آن مولای عالمین

از

از سطوت مؤاخذات در امان باشم گوهر ثنای آن مولا را با کمال

نادانی و منتهای بی زبانی برشتهٔ نظم کشیدم و باران

ملخ به پیشگاه جلال سلیمان نشان شدم گر دیوان زبدة

الاسرار مقبول نظر صفی پرور آن برگزیدهٔ پروردگار گردد

و طلاب معرفت آنحضرت را ازین نسخهٔ علم طریقت و عرفان

حاصل شود گر یا بکرمیست تحفهٔ ناقابل تهی دست محتاج را

که اصل و فرعش از تو و باراده و امر تو است قبول نما رحیما

برحیمیت فقیر درویش را برد این هدیه مایوس و دل شکسته

نفرما علیا بعلو ذاتت از ذو طبیعتم باوج رفعت رسان

ولیا بنور ولایت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان

وحیدا بوحدت حسینیت از قید کثرتم برهان شهیدا

بشهادت جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بمحبت

سجادت بخلعت ارشادم بنواز نصیرا باسیری زینبانت

مدینهٔ مشیتم در بدرسا زقربیا با سیری غربیان شام
هجرانت صبح وصالم را طالع نما امیرا بسعی سپیدان طریقتت
سعیم را ضایع مفرما شجاعا بشیران بیشهٔ غیرتت از پنجه
گرگ نفس شریرم خلاصی بخش ستارا بمحجوبان فاطمی نسبتت
پردهٔ معاصیم را مدر هادیا بدرویشان معروفی مشربت از
صراط المستقیم ولایتم بمقصود بر معینا بمستان مجذوب
بقلاب جذبات پی دریپم از خویش بربای خدیوا بفقیران
قلندرت بر نعمتی که از خوان نعمة اللهم دادهٔ بفقیرای
فنا حا اوابِ قلبم را بنور معرفت خویش کشایش ده طبیبا
بدردمندان عشقت شکستهای معارفم را از دار و خانهٔ رحمت مومیائی نه
پادشاها باسیران کشورت بتاج قدم سرفراز دار حبیبا بسودائیان
محبتت غفلتها و شهواتم را بدست سیلاب خانه سوز محبت سپار مجیبا فقرای فنا
دران بحرم غریق کن یا غایت آمال العارفین یا علی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذی جعل العرفان آلة لتحصیل معرفة ارباب التسلیم والرضا وصیر معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر والفناء ونور صدور العارفین بانوار الکشف والشهود وبصر عیون الطالبین بضیاء شمس الوجود وثبت اقدام السالکین فی طریق الاستقامة حتی وصلوا بالمقصود ووصل مقاصد المشتاقین لمحبة ولی المحمود ووصل ارواح المحبین فی مقعد صدق عند ملک الودود وسوی قامة المطیعین فی طاعته بالقیام والقعود والرکوع والسجود وبتل امال المحسنین من غیره لجمیع الجهات والحدود وطهر فواد الخاشعین لمائه ولایته من رذیل اوصاف الجحود ووسع قلوب الذاکرین بذکره حتی اوسع من اللاهوت قال جل جلاله ان

ارضی واسعة وهی ارض الله المالک المعبود وزکی نفوس
المخلصین باسرار معرفته فی قوس الصعود وجر سلاسل
المجذوبین بتکرار عنایته فی مقام الوصول وهیا جنات الخلود
وکرم علیهم ونزل رحمته علیهم حین الوفود هو الذی
زین فصیح لسان عبده الفقیر الذلیل المسکین المستکین
الابکم المحتاج المصطفی علی النعمة اللهی اراه الله حقائق
الاشیاء کما هی لمناقب صاحب الکرم والجود علی ابن
ابیطالب واولاده الذین یوفون بالعهود ونطق نطقه
علی مناقبهم فی زبدة الاسرار وهی کنوز التوحید والعرفان
حتی الهم الکن لکنود وصلی الله علی محمد واله الاطهار
سیما علی حجة الموعود ولعنة الله
علی اعدائهم
یوم الورود

کتاب مستطاب
زبدة الاسرار

بسم الله العلی العظیم هو الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم — هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که گنج حکمت است — افتتاح او بباب رحمت است

حق چو چیزی آفرینش کرد ساز — باب ایجاد او برحمت کرد باز

بار الها حق قرآن بلیغ — رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم — استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست — آن رهی کش نعمة الله رهنماست

جان ما را اندران ره زاختصاص — کن برحمت مورد انعام خاص

آن عنایت کن درین راه دقیق — تا نتابیم رخ ز پیران طریق

تا صرها

تا صراط مستقیم طی شود | وین دل مرده بعونت حی شود
بر زبان آرم چو لفظ اهدنا | تا شدم دل سوی پیر رهنما
بار از این ره رسد بر منزلم | خوش بعون رهنمای کاملم
پیر کبود فانی اندر ذات حق | گشته جانش در صفا مرآت حق
آنکه دست او بود دست علی | در طریق نعمت اللهی ولی
مذهب اهل رشاد این سلسله است | مابقی آن راههای باطله است
مجملا در ذهن بسیار این بیان | تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفوی صلی الله علیه و آله که دارای مراتب نبوت و امامت و ولایت خاصه است علی وجه الکمال

پیش از این ایجاد ذات ذوالجلال | کنز مخفی بود در عین کمال
وان هویت بحر سرپوشیده بود | بر ظهور خویش ناجوشیده بود
شاهد ذات آن نگار پرده در | عاشق خود بود واندر پرده در

بود هم آئینه هم منظور خود	بود هم گنجینه هم گنجور خود
خواست ذاتش تا کند اظهار حسن	فاش بازد عشق با دلدار حسن
بهر خود از ذات خود اندر عین ذات	جلوه فرمود و آمد در صفات
جلوهٔ قد جامعت کل الکمال	الکمال و الجمال و الجلال
جلوه احمد جلوه گر ذات صمد	جلوه واحد جلوه خیز فرد احد
جلوه گر با جلوه خیز یکت جلوه بود	جلوه گر خود جلوه خیز خود جلوه خود
جلوه گر حسن نبیّ مصطفی	جلوه خیز عشق علی مرتضی
جلوه گر آنا بصورت جلوه جو	جلوه جو بین در کمال جلوه او
لعل پاکش چون شکر خنده شد	پیش جلوه خود عشق و بنده شد
گفت زانرو من نبی را بنده ام	سر بتعظیمش ز عشق افکنده ام
بنده ام در عشق پیش حضرتش	بسته ام از جان کمر در خدمتش
احمد آن کش حق بر تبت حامد است	با علی در ذات نور واحد است
ذاتشکا حسن و عشق بی بدیل	شد مرا محکم درین معنی دلیل

کان علی سلطان عشق لم یلد | با نبی واحد آمد متحد

در میان این دو نور مستطاب | میم احمد گشت در صورت حجاب

از میان برخواست چون میم عدد | شد احد احمد یقین احمد احد

ما فکندیم از سر این چشم دو بین | غیر یک واحد ندیدیم این یقین

از ازل هستیم عین احولی | تا نباشد هیچ پیدا جز علی

این دوئی شرکست بردار از میان | تو دوئی را بار بگشا چشم جان

پس عیان بین در نبی و در ولی | جلوهٔ ذات احد یعنی علی

در نعت حضرت ختمی مآب و بیان اتحاد نقطهٔ حقیقت اصطفا با علی مرتضی

احمد صاحب کمال بانسق | که بلولاک او مخاطب شد ز حق

رشحهٔ از ابر فیضش کاف و نون | غرق بحر دانش علم ما کان و یکون

شرع پاک حق ز حق منهاج اوست | منتهای قرب حق معراج اوست

فرق فرقش از نور لعمرک تاج یافت | سوی قرب حق بتن معراج یافت

کبریائی مر ورا زیبنده بود | در خدائی مر خدا را بنده بود

بود هم صوفی و هم صوفی صفت | زانکه مطلق بود و بید معرفت

انبیا را پادشاه و سرور او | اولیا را مقتدا و رهبر او

نام حیدر بد چو نقش خاتمش | خواند یزدان در نبوت خاتمش

کبریائی از خدا تشریف او | عقل ممکن قاصر از تعریف او

چونکه او زانکه رسالت اعتبار | یافت از وی شد حقش طغرا نگار

آن رسالت کش حق از اکرام داد | سلطنت زانش بهر ذی نام داد

بد چو بی امضای حیدر ناتمام | بلکه خالی از کمال اختتام

تا بظاهر یابد امضای علی | گشت دوشش همسر پای علی

گشت در معراج زان فوقیت یقین | خاک پایش زینت عرش برین

شد چو با پای علی همسر سرش | از لعمرک بر سر آمد افسرش

زان کف پا کتف عبد آیت گرفت | پایه از کنه ربوبیت گرفت

سر معنی چون بپای او فکند | پایهٔ قدرش گذشت از چون و چند

شانه اش چون کرد پای شاه یافت | بس ترفع شان شان زان یافت

شانه اش چون همسر آن پای شد — پای شانش لامکان پا جای شد

بت شکستن بد بهانه بت چه بود — وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا باد درود بیعدد — بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسین — اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با آن حسن عشق لم یزل — داشت وصلی بیکران اندر ازل

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست — عقل محکم را در آنجا راه نیست

زان مقید در لباس آدمی — هر دو خوش گشتند بر همدمی

دم نه آن دم کز وی آدم دم زند — آدمی کز همدمی همدم زند

آدمی کز وی خدا باشد علیم — آدمی کانجا عدم شد دال و میم

آدمی کانجا ندارد ره عقول — آدمی کازلی مع الله زد رسول

آدمی کانجا بود جای وصال — وارد آنجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق ای صاحب شهود — چونکه نبود انفصالی در وجود

در تجلی آن دو فرد متصل — جلوه گر گشتند زان در آب و گل

یعنی اندر صورت ای مرد سبل	در دو صورت جلوه کرد آن فرد کل
تا چنان کاندر مقام بی‌مقام	اتحادی بودشان لاکلام
در دو قالب بشر ظاهر شدند	وان دو با هم یکدل و یکسر شدند
خلق را زین اتحاد آگه کنند	سالکان ره عارف بالله کنند
گر دوئی زین رو آن بشری نظیر	سر وحدت فاش در روز غدیر
راز را بی پرده کرد و راز کرد	پرده بست و پرده‌ها را باز کرد
نکته‌دان راز پنهان باز گفت	فاش گفت او راز را تا راز گفت
گرچه او در پرده این اندر زکرد	بر فقیر از پرده رازش در زکرد
عارفان آگاه ازین رازند و بس	غیر از ایشان نیست آگه هیچکس
عارف آگاه هست از اسرار رب	کیست عارف رند معروفی نسب
وان که آگاه هست زان کی دم زند	گر زند دم عالمی برهم زند
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند

در معنی انا و علی من نور واحد و مجلی از معراج و مقام ولایت

اتحاد جسم احمد با علی — چون بحدی شد که آن داند ولی
بود رازی در دو یار همکیش — کان ز حد جسم و امکان بود بیش
وحدت آمد مر مکان را تنگ کرد — لاجرم بر لامکان آهنگ کرد
وحدت آمد طعنه بر ناسوت زد — خیمه پس بر ساحت لاهوت زد
جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست — نسبت ناسوت با لاهوت چیست
عالم امکان حقیر اندر کفش — عقل کل شد روح اعظم رفرفش
چون براق همتش شد تیز تک — گام اول بر گذشت از فلک
در رکابش حضرت روح الامین — طرقوا گو تا مقام عقل و دین
چون گذشت از سدره شاه بی عدیل — ماند از پرواز بال جبرئیل
زانکه تا انجا مقام فرق بود — زان سپس در بحر وحدت غرق بود
گفت او را کی برید خوش لقا — محرم پیغام ما از ما بما
از چه ماندی چون شدت آن هنگ و فرت — گر پریدن خشک شد بال و پرت
چون شدت آن هنگ و شکوه و فر تبه — گه شدم مدهوش از یک پرتوه

گفت رهرو نیست جای تو و پیک — بر کله داران قبا تنگ گشته تنگ

هوش و هشیار اینجا فانی اند — فانی و باقی همه امکانی اند

جان ممکن را که عشق شاه نیست — بر بساط قرب واجب راه نیست

خلوت عشق است زانجا هر چه هست — غیر حسن انجا کجا دارد نشست

کرده خلوت عشق با دلدار خود — تا بپا هر بنگرد در رخسار خود

زین حد ار برتر زنم پر در میان — غیرت عشقم بسوزد خانمان

گر پر روح الامین پیش از حدش — سوزد آن غیرت مقام و مرصدش

راه ندهد غیرت عشق غیور — غیر را در محفل اندر نور

رو که انجا ره ندارد جز تو کس — جز تو هم نبود ترا در پیش و پس

از بر جبریل بگذشت او چنان — کز حد سیر نظر وهم و گمان

تا بجای شد سمندش تیز تک — کاندر انجا جسم و جان شد هر دو یک

شد پیاده از سمند اختیار — آن یکی هم شد در انجا بر کنار

ماند بی او بی کنار و بی میان — خود نماند از بی نشانی هم نشان

گم شد انجا هم کنار و هم وسط | خانه ماند و یار بالذات فقط

خانه گفتم مر خدا را خانه کو | غیر آن یک دلبر جانانه کو

هی چه گویم تنگ شد جای سخن | نیست دیگر حد نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت احدیت و تجدید سیر طریقت بمعرفت فرماید

خه خه ای طوطی شکرت بال من | گر پس آیینه گوئی حال من

تر سر پوشیده سر بسته گو | شو شکفته باز و حرف از رسته گو

بود جانت گر چه شکر خوار بس | صبح شد از عصر کن گفتار بس

نه تو در شکرستان گل خواره‌ای | نی ز گل خوار نیست آنجا ره

گاه گاهی هستیم پی دفع خمار | آن شراب صبح گاه آید بکار

بلکه مظفر آمدی منکوب رو | وا سوی پس چون فتح مغلوب رو

آسمان بودی زمین پست باش | در زمین با آسمان همدست باش

تا کنون مستانه گفتی راز عشق | باش کت هشیار بر آواز عشق

در حریم قرب آن سلطان راز ... تکیه چون زد بر سریر عز و ناز

بر علو قرب حق ناوا نمود ... جای اندر قرب او ادنی نمود

پرده اندر شرع کالش ... در میان جسم و جان بشد حائلش

شد نبوت مر ولایت را حجاب ... در حجاب آن بی حجب حیث احتجاب

بی حجب یعنی علی محتجب ... خود حجاب او نبی منتجب

بی حجاب اندر علی مستعان ... در حجاب مستعین آمد نهان

مستعین یعنی نبی ذو الدنو ... مستعان او علی ذو العلو

ای نبی مستعین مستغیث ... تا که بشنو از مستعان خود حدیث

ناگهان بی پرده و صوت و خروش ... آمدش زان پرده آوازی بگوش

گوش هش چون داد بر آواز دوست ... شد بر او یکباره کشف راز دوست

آن هویت جمله گفتی راز بود ... هر طرف میداد گوش آواز بود

گشت جانش محرم راز علی ... چون شنود از پرده آواز علی

راز باشد گفته زان کاو از حق ... جفت بودی با لب و میناز حق

در میان حرفی که بود آورده زد — گرچه اندر پرده زد بی پرده زد

کز علی آمد لسان الله بود — با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلم کرد او — بازگون زد نعل و بی کم کرد او

تا نه گمراهان بسرّش پی برند — رهروان کز پی برند از وی برند

آنکه راه عشق او را کرده طی — خوش بسرّ نقطه با برده پی

کی برد بر نقطه غیر از نقطه راه — هر که جست آن نقطه را قطب است و شاه

مرحبا آن نقطه سنج نقطه جو — که شد اندر نقطه جوئی نقطه او

نقطه حسبت و نقطهٔ توحید شد — قطب ملک و ملک تجرید شد

جسم معنی را سراپا عضو گشت — زان علی کلّ ولی جزو گشت

جان فنا در نقطهٔ وحدت نمود — جزو آن کل گشت و شد کل وجود

حق نهادش تاج کرّمنا بسر — یافت هم قوّت ز حق و هم ظفر

قوّت حق کرد خوشش ذو قوتش — خواند در معنی علی رحمتش

خود ندید از حق پرستان هیچکس — در جهان بی یاد حقش یک نفس

اوست قطب وقت و شاهنشاه ما / رهبر و هم رهنما و راه ما

گنج دل را تا ابد گنجور باد / چشم بد بین از جنابش دور باد

تا بود شاه او صفتش بنده باد / لطف خاصش بر صفی پاینده باد

دست و دل بگرفته دامانم که هین / بازگو زان شاه بی‌مثل و قرین

کن شکرریزی که شکرمنشی / گو حکایت از لب شیرین لبی

من بدل گویم همی گاه طرب / لالم اندر وصف یار نوش لب

اهل صورت جمله پابست گلند / وز مذاق قندخواران غافلند

نه از شکر نه از شکرستان خبر / قند و شکر نیست طعم گاو و خر

مدح او حیف است با زندانیان / گویم اندر مجلس روحانیان

گو بیا او گر دهانه هی تن / ده زبان شو در ثنایش تن مزن

هین چه گویم نی زبان داری نگو / پیش دلداری که دل مبهوت اوست

کس نداند ذات پاکش را سپاس / تا چه گفت آن حق‌شناس حق‌شناس

خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست

لیک چون دل را مذاق شکر است — گوش جانش بر ثنای دلبر است

بهر حق صحبت دل یارها — اندکی هم گویم از بسیارها

تا زمینی آسمان تمکین شود — وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و سر حقیقت و تنزل سلطان هویت بعالم صورت و بیان شرافت خاک و مدحت شاه اولیا علیه صلوات الله العلی الاعلی

طوطی جان باز شکر خوار شد — حرف از آن لب گفت و شکر بار شد

گشت از گل منقطع یکبارگی — شد شکرخوار از پس گلخوارگی

تا کنون بودت بقولم گوش جان — وام کن یک گوش از جان جهان

دوش من رندانه خوابی دیده ام — آفتابی در سحابی دیده ام

ماه اندر سلخ حرف غره بود — کان هلال ابرو رخ از من مینمود

گر چه حالم زان خیال آشفته است — دل هنوز اندر تماشا خفته است

ای مصور صورتی بنما ز حال — تا مصداق آید از فکر این خیال

جوشش این صورت از آن فکریست
معنی او صورت بی صورتست

بر خود آن صورت اسیرم کرده است
نقش بندی در ضمیرم کرده است

صورت و معنی همه بر هم زنم
تا بذکر آن دلارا دم زنم

آن دلارا کش بود خوی پری
هر پری خو وصل او را مشتری

این مثالی بد ببینی کن گذار
کی پری را ماند آن زیبا نگار

نی پری و نی بشر باری خموش
از پری و از بشر بر بوده هوش

خود نه آدم لیک آدم گونه است
با خلایق همسر و هم صورتست

هست با دل صد هزارش دلبری
در فرار از دل چنان کز ما پری

که به شوخی که بچستی که نهیب
بر گریزد خود ز دل ره نهیب

گرچه دل خون گشت از غمازیش
ره گرفت آخر ببازی بازیش

ریخت گر خون دل او دلدار بود
بر دل و بر جان من مختار بود

کو هر آن دل یا دو دل را خون کند
ور دو دیده عاشقان بیرون کند

گر کند ویران پی آبادی است
بنده بودن در غمش آزادی است

بنده و آزاد بود پیش عشق — هست عالم بنده و درویش عشق

هرچه پوشم پرده بر روی سخن — سازدش بی پرده عشق پرده کن

چون که کار عشق بر غمازی است — حال دل را پرده پوشی بازی است

پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت — کار اهل عشق را یکباره ساخت

چونکه بی پرده است این راز قدیم — طبل دیگر چون زنم زیر گلیم

طبل باران شد تهی در ساز عشق — تا از او گردد بلند آواز عشق

اینجهان کوه بلندست پر صداهای ما — آید از وی سوی ما آوای ما

قصه کوته کن تو صاحب مدرکی — این صداها خیزد از نای یکی

آنکه دمها با دم آمد همدمش — شد عدمها جمله موجود از دمش

دم برآدم تا دمد ز الطاف خود — آدم اول نهاد او نام خود

گرچه در صورت لطیفه آدم است — آدم او را یک لطیفه از دم است

تا بعشق خود نماید همدمی — بارها پوشید دلق از آدمی

یعنی اندر صورت خاک ای ثقات — جلوه گر گردید ذات ذو صفات

نیست این معنی حلول ای بی‌شعور ... دیده بگشا بین تجلی ظهور

حرف دیگر بود مقصود این بهل ... حق تجلی کرد اندر آب و گل

خاک باشد کاینچنین نیکو شود ... جامع ذات و صفات هو شود

زاین فضیلت آن صفی بوالبشر ... گشت مسجود ملائک سربسر

چون بلیس از سجده او کرد ابا ... گشت مردود از جناب کبریا

دید خاک اغبری را سرسری ... غافل آمد زان صفات گوهری

بی‌خبر کان بس بود کامل نصاب ... زین تراب آید برون آن بوتراب

ذات سر بوتراب است این یقین ... حاسد او رد باب است این یقین

چون ولی در هر زمانی آنشه است ... هر که از وی سر کشید او گمره است

اولیا مشکوة انوار وی اند ... گرچه ابرند آفتاب بی‌فیند

مظهر کل عجایب اوست او ... فرد مطلق ذات واجب اوست او

واجب و ممکن دو باشند ای ولی ... زین دو بگذر تا نه بینی جز علی

اختلاف صورت او را ای دودل ... هست جنگ خرفروشان این بهل

صد هزاران عالم ای صاحب قبول — از مقام خود نباید چون نزول
آنزمانش خوان تو سلطان دل — بر مقام واحدیت مستقل
هر که فانی در ولای آنشه است — باقی بالذات و هم ذات الله است
عقل را باور نباشد این کلام — عشق داند مر این معنی تمام
آری آری در مقامات ای عزیز — عقل دارد دیدهٔ فرق و تمیز
آب را که قطره گوید گاه یم — خاک را که دیر خواند که حرم
مرحبا آن عشق جمع یک زبان — که نداند جمع و فرق جسم و جان
مظهر و مظهر نداند غیر دوست — اول و آخر نداند غیر دوست
بر بلا و درد و رنج عشق یار — خویشتن را میزند دیوانه وار
تا که شدم دیوانه از تقریر عشق — باید این دیوانه را زنجیر عشق
گر بزنجیرم نه بندد زلف او — تا کشم زنجیر یار را مو بمو
رحمة للعالمین ای پیر فقر — ای غمت عشاق را زنجیر فقر
دل شد از عشق تو ام دیوانه کیش — مو بمو بیش بند بر زنجیر خویش

چون سر زنجیر عشق مستطاب
هست در دست تو تا دانی بتاب

تا بتابم سر ز غیر ذات تو
عقل و روحم حیله کرد و پات تو

تا ز عشقت بگذرم از جان و جهان
من شوم فانی تو باقی در میان

چون شدم من در غمت فانی و پست
خود تو مانا در میان باقی و بس

از زبانهای زبان عاشقان
پس ز عشق بی زبان آرم بیان

سازم از عشق تو در گفتار عشق
مثنوی را زبده الاسرار عشق

گویم اندر داستان کربلا
سر عرفان را عیان و برملا

سازم از تو در بیان یار منی
پر ز گلهای معارف گلشنی

از تو چون نطق صفی شد مستعد
هم تو فرما در بیان او را مدد

خود کجا باید زبان تقریر عشق
تا بر او ناید مدد از پیر عشق

در بیان آنکه حقیقت عشق و مصداق آن مفهوم خامس آل عبا سید الشهدا است

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون
مطلق است از کیف و کم و چند و چون

راست گویم عشق مصداق حق است　　در حقیقت عشق حق مطلق است

بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک　　جلوه گر شد در لباس آب و خاک

تا بظاهر عشق با خود باز داد　　خود بکار عشق خود پرواز داد

گشت اول اجهار اسرار عشق را　　در رسالت منشاء اظهار عشق را

لاجرم فرمود آن مرد سبیل　　شد حسین از سیف جد خود قتیل

پس نتیجهٔ آن نبوت در ظهور　　شد ولایت منشاء عشق غیور

شد ولایت را نتیجه در جلال　　عشق مطلق مصدر کل کمال

گرچه مشتق لیک اصل و مصدر است　　بر نبوت بر ولایت سرور است

همچو تخمی کان بود اصل شجر　　لیک هست او را نتیجه در ثمر

زاین سبب فرمود فخر عالمین　　که حسین است از من و من از حسین

این نبوت چیست دانی نور عشق　　وان ولایت آیت منشور عشق

چون نبوت با ولایت یک شود　　آنچه حاصل زین دو عشق آنک شود

پس حسین آن سر جان احمد است　　عاشقان را مصدر و هم مقصد است

زینب آنکه عشق را او گشته زین | از ازل شد رونق کار حسین

در عدد شد تا بتم ز اشراق عشق | این رمز زینب مصداق عشق

زینب مصداق عشق آمد بجد | خامس آل عبا را هم عدد

ما بدار باقی سی و یک زان حساب | از الف لام هویت آن بیاب

این الف لام آمد ای دانا بشرط | نسبتش بر ذات حق لابشرط

همچو اسم القدیر و العلیم | هست اشارت ال بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیان | بر سر عشق از پی مصداق آن

زینب مصداق العشق ای ولد | هشتصد و پنج است و یک با آن عدد

گر تو فهمی این بیان را دور نیست | ور نفهمی بیش از این دستور نیست

هر که بر ادراک این سر بوی برد | او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است | زانکه از عشق آن اسیری مطلب است

خود نتیجه عشق چه بود در بسیج | نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی گشتن است | تن رها ن در خاک و خون آغشتن است

کی دهد تخم شها وست خود ثمر — چون شود زینها اسیر و دربدر

گر بصورت آن ولی الله زن است — زن مخوانش محض ذات ذوالمنن است

آنکه برپا شد ز جودش شش جهت — جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن

بر عقول و بر نفوس او داور است — وهم مزن گر هرچه گویم برتر است

خود همه را ور اگر تو زن دانی خری — بل جمادی یعنی از خر کمتری

بنت زهرا را اگر دانی تو زن — زاجتهاد افتاده در سوء ظن

اجتهاد تو است این ظن ظهور — گر زده علم الیقینت گرد دور

آنکه دارد تکیه بر ظن و خبر — گو بمیر ای بیخبر خاکت بسر

جای خود زاین اجتهاد باطله — گو همت شرحی کنون شو یکدله

لطیفه

یار دیگر وار حاضر گوش و هوش — خوش ز وحدت نکته دیگر نیوش

نکته خوش بشنو از صاحب دلی — از زبان من ز پیر کاملی

چونکه چشم خارجی هر جا بد است — خاصه جانی کان بت رعنا قد است

زان عدو کن باز خارج را جدا — تا که ماند یک عدد دیگر بجا

چیست خارج فرق و تکثیر و عدد
وان الف در هیچ جای جز الاحد

خارج قسمت آن باشد که هیچ را زیافت
وان الف را در عددها باز یافت

چون درآمد در میان حرف الف
فکر دل شد که حرف الف

با وهم آمد ز آن الف قدی که دوش
در ره وشش از بیدلان طیر و وحوش

رفت از فنا را و چون لا زد نشست
رفته رفته زانو هم سوی نشست

چون لبش محیی الرمیم است ای فقیر
رو به پیش سرو بالایش بمیر

چون در او فانی شوی باقی شوی
بر همه مشتاقان ساقی شوی

هر که شد در راه جانان جان او
خود همین باشد ورا جانان او

در مرتبهٔ فنا و بقای درویش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد زنده است
جان عاشق نیست جان دلبر است

کشتگان کربلا عین حقند
زانکه غرق عشق هوی مطلق اند

زین سبب ایشان در خطاب و در سلام
بابی انتم و امی گفت امام

هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند
از زبان حق ولی الله خواند

این خطاب ارچه بلفظ جمع کرد — قصد ازین جمع آنکه در جمع اند فرد
آن مقام جمع جمع است ای ولد — نیست آنجا صحبت از فرق و عدد
جمله یعنی کشتگان کربلا — زان فنا گشتند عین یا بقا
جان هفتاد و دو نور ای نور عین — واحد است و واحدی عین حسین
اولیا کآیات حق و راشد اند — خود بمعنی هم احد هم واحد اند
زانکه در بحر فنا مستغرق اند — فارغ از تمییز عقل فارق اند
آنکه جانش غرق بحر وحدت است — کی خبر او را ز فرق و کثرت است
گرچه دل نتوان گذشتن زین بیان — زانکه شیرین است حرف دلبران
هل صفی لیک این بیان را نا تمام — مثنوی یکجاست شرح این کلام
کن بیان را پر شرار از نار عشق — فاش گو از اشراق دل اسرار عشق
گر حدیث از نینوا گوئی رواست — چون محل عشق و دشت نینواست

در معنی دل و عظمت و جلال ولی صاحبدل و نکته و فی قلوب من حج الاقبره

ای مغنی پرده دیگر نواز — چنگ را کن پر نوای عشق ساز

کن دمی تألیف نی را در نغم — تا ز خود گردم مگر آندم عدم

چون چو نی خالی شدم پاک از خودی — در نوا آیم بقانون نبی

در نوای نی چو نی سر تا قدم — بر بیان شینوا گردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر — گرد از اقلیم عقلم در بدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد — بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا برداشت باز از شینوا — بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای شینوا را ساز کرد — شینوا را با نوا همراز کرد

شینوا چبود محل ابتلا — گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود این شینوا قصه ای پسر — نی کند زین شینوایت باخبر

این دل ای جان منبع درد و بلاست — شاهد دل البلاء للولاست

گر دلت را زین بلا نبود ولا — کور کورانه مرو در کربلا

این خرابات فنا نیست ای پسر — عقل را نبود درین سر دم گذر

چون روی غافل درین ره بی دلیل — زانکه بال انداز اینجا جبرئیل

بکش

برکش از این سرزمین پای هوس — نیست شاه و شیر را خویشی و کس

یا تو پنداری که شمس افسرده است — شیر حق اندر نیستان مرده است

بر در ای جان پردهٔ پندار را — جز بچشم دل مبین دلدار را

چشم معنی باز کن هشیار شو — خفته نبود شیر حق بیدار شو

جان خواب آلوده را بیدار کن — وین خر خود کرده را افسار کن

حی قیوم است شاه لایزال — مرده جان تست هان ای چشم کال

سر مکش در کوچه و بازار دل — زانکه بس بشکسته سر دیوار دل

صد هزارش در میان میدان بود — وان همه سکنای سرباران بود

عشق در بازار او بازاری است — جنس این بازار آه و زاری است

عاشقانش درد بیدرمان خرند — جان فروشند و بجان پیکان خرند

گر دلیلت نیست زین ره رو برون — زانکه آید زین بیابان بوی خون

در طریق عشق کاول خونی است — هر که بی رهبر رود بیرونی است

گفته نیکو از زبان شاه عشق — در کتاب عشق مرد راه عشق

عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود

وانکه بیرونی است او ای نور عین / کی دهد جان در ره حضرت حسین

گوش جان بگشا دمی ای جان من / بر بیان عشق بین برهان من

پای تا سر جان و عقل و هوش باش / بر بیانم هوش دار و گوش باش

تا نمایم بر تو کشف راز عشق / راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سواری یکه تاز عرصهٔ میدان وحدت و عنقای قاف هویت و شرح مقام بقا در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمهٔ آن مولا با بنت حضرت سیدة النساء صلوات الله علیهما فرماید

چون که شاه عشق را در کربلا / عشق زد در دشت جان بانگ صلا

شد عاشورا در آن صحرای کین / دید خود را بیکس و بی یار و معین

مهره در نرد عشق انداخته / وانچه او را بوده یکجا باخته

ذو الجلال فرد با تیغ و سلاح / هشت پا را در رکاب ذو الجناح

عزم میدان کرد چون حلّال عشق / زینب از پی با زبان حال عشق

گفت

گفت کای لب تشنهٔ بحر وصال
بعد ازینت در کجا بینم جمال

گفت بیرون از مکان و لامکان
چون شدی یابی ز دیدارم نشان

زانچه ناید در گمان و در قیاس
من برونم زینپس ای گردون اساس

گرچه چشمی هست که باشد حق‌شناس
حق مطلق بیندم در این لباس

تا چه جائی گر لباس آیم برون
وین لباس تن فتد در خاک و خون

کس چه داند کاندر آندم کیستم
بی تعین ذات خود را بیستم

مطلقم از درک و وهم و روح و جسم
برترم از عقل و عشق و رسم و اسم

اسمها و رسمها اندر بیان
هست آثاری ز ذات بی‌نشان

بر مسمّی اسمها باشد دلیل
ورنه بی اسم است آن ذات جلیل

زین سبب من عین آن ذات حقم
زین تعینها که وارستم مطلقم

گرچه ذاتم را نه ماوای و نه جاست
جای خالی از احاطهٔ من کجاست

گرچه الا از قضای لا بود
چونکه از لا بگذرد الا بود

من ز الا آمدم بر لا زدم
یک قلم بر لا و بر الا زدم

لا و الا وصفی از ذات من است — حرفی از آیات اثبات من است

زین سپس بیرون ز ایام تعین — لی بنا راز نفی و اثباتم تعین

گرچه عالی من علی عالیم — بر علو و اعتلا هم والیم

زین سپس بیرونم از وصف علو — مطلق الذات از علو و از دنو

چون تعین کرد ذاتم من قبول — بر مقام اعتلا کردم نزول

پستها را تا کنم عالی کنم — بر علو اعتلا والی کنم

زین سپس نه عالی و نه دانیم — زین تعین پاک باید دانیم

نه خصوصی دارم اینجا نه عموم — نه حدودی می پذیرم نه رسوم

ذات پاکم مطلق است و سرمدی — ز اعتبار با حدی و بیحدی

در مقام شرع و صورت باحدم — در ولایت بیحدی و سرمدم

انبیای مصطفین محترم — اولیای مرتضین پاکرم

صورتم را در جلال آئینه اند — معنیم را در خفا گنجینه اند

انبیا آئینه من منظورشان — اولیا گنجینه من گنجورشان

چونکه مطلق گشت از قید نمود | معنی صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف ذات اوست | شد چو مطلق پاک از اینها جمله اوست
وصف را کی بعد ازین در من رهاست | هر که در من شد فنا ذات الٰه است

در غلبهٔ عشق و صعود روح بمقام جمع در سیر الی اللّٰه

ای دل عاشق کجائی هوش دار | مستی از هم بر سخن رو پوش دار
پرده را یکباره از مستی مدر | جای محرمی هم گذار و هم گذر
حرفهاییست پرده را یکجا درید | قفل را مشکن بدست آور کلید
هست آسان خانه را کردن خراب | لیک دشوار است تعمیر این بناب
حالیا مستی و داری انقلاب | چون بهوش آئی بنا را برده آب
تا دگر بندی به تعمیرش میان | رفته کار از دست بگذار این بیان
هین مخوان افسون که حالی فانیم | فارغ از آبادی و ویرانیم
شکست معنی شد سخن باش این همی | ناطق آمد جان قلاش این همی
تو مرا گوئی که ویرانی مکن | خانه را بر آب طوفانی مکن

من چه غم دارم که ویران شد جهان　　زانکه غرقم حالی اندر بحر جان

مست را کی کلید آید بدست　　از لگد در را کنون خواهم شکست

کی دل دیوانه داند قاعده　　هست قانون پیش او بیفایده

دم مزن که جای صورت گشته تنگ　　رو که معنی هم کنون افتاده دنگ

چیست معنی تا که دم زانسو زند　　قطره چون با بحر حق پهلو زند

دم مزن کاندر یقینت شک کنم　　هین برو کافلاک را مندک کنم

رو که دیگر آمد این دریا بجوش　　غرق شد در وی حواس و عقل و هوش

هل نصیحت را که دریا موج کرد　　مرغ جان پرواز سوی اوج کرد

اندک اندک گشته نطق داعجب　　تا باوج بیزبانی عارجه

گرچه تفسیر زبان روشن گراست　　لیک عشق بی زبان روشنتر است

آدمی که دم زند عشق از جلال　　ناطق و صامت همه گنگند و لال

نیک بشنو گویدان افلاک سوز　　من باوج خود نیم واصل هنوز

هین برو ای عقل که جای تو نیست　　حالتم را هیچ پروای تو نیست

از خدا و بنده نکت دل کنده‌ام / رو که اینم نه خدا نه بنده‌ام

مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع

فارغ از اینها خیال عاشق است / هر دو را پس چون زبان ناطق است

این زبان دیگر ستم در بیان / از پی تقریر عشق بی زبان

چونکه جان از قید هستی مطلق است / نطق فانی نایب نطق حق است

آن حقی کز هر تعین برتر است / کاف و نون گفت و خود از کن برتر است

بندهٔ حق است و نور عالمین / شاه خلاق العدم یعنی حسین

در تنزل روح از مقام تجرد بعالم صورت و تجلی از معنی حدیث نوریات

ای دل از عشق قوی دم دم مزن / قطرهٔ خوردی تو از یم دم مزن

اینحدیث منقلب را کور کن / شیر را بر عکس صید گور کن

مهد تا باز احقر ذره بین / شیر یزدان را اسیر پشه بین

هان بروز غیب که خواهی شد اسیر / هست جانت زین اسیری ناگزیر

حق ترا بهر اسیری خود کرده / گرچه گردونی اسیر گرد کرد

روی کرده نیز اگر گیرد غبار — کی توان انداخت کرده نیز از کار

گرچه گرد زیر کف دریا نهان — کی رسد بر بحر زان کفها زیان

بحر توحید تو گر پوشد کفت — سوخت کفها خواه از موج و تفت

نقص دریا نیست کو زیر کف — چون بجوشش آئی کف افتد بطرف

حق ترا خواهد اسیر سلسله — از رضای حق مکن خواهر گله

حق ترا خواهد اسیر از بهر آن — که نماید خاکیان را امتحان

از اسیری تو حق را حکمتی است — شیر حق را در اسیری شوکتی است

چون اسیرت خواست حق چالاک شو — زیر بار امر حق بی باک رو

آفرین از حق بجانت زین بلاست — مرحبا جانی کش از حق مرحباست

چون خدایت مرحبا گوید بجان — منت از حق دار زین بار گران

تو که همچون جغد ویران مسکنی — شاهباز دست شاه ذو المنی

گر شوی بی منزل و ماوا بسست — تو حقی کو ذات حق را جا کجاست

گنج توحید تو از ویران مرنج — زانکه در ویرانه باشد جای گنج

زیر زنجیری تو با شیر حق — گرچه خود زنجیرسازِ مطلقی

قید زنجیر ای قلندر سیرتست — آنچه در ره پیشت آید خیر تست

امر حق زنجیر و جان تو اسد — هست تا باشد ترا جان در جسد

چون بزنجیر اوفتادی شاد باش — بند را همدست با سجاد باش

باش هم زنجیر با او در سلوک — هم مطیع امر آن رأس الملوک

هر دو زنجیر بلا را قالبید — زانکه از یک دوده و یک صلبید

بانگ زن میدان بانگ طبل جنگ خواست — رو که رفتم فتح و نصرت با خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق من است — نصرت ما هست لیک اندر شکست

حق کند زین بانگ طبل آواز من — کو صدائی جز ز چنگ ساز من

جان من بر جسم من زین طبلها — زو صدا حالی که بشتاب بیا

حق مرا زد بانگ حالی ز ارجعی — کی نیوشد راز حق را مدعی

او چنین داند که بانگ طبل از وست — گر بود گوش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمت است — ظلمتش مانع ز نور آیت است

آدم اول علی مرتضی ‌‌ ‌ ‌ گفت با اصحاب عرفان و صفا

هر که بشناسد بنور اللّهم ‌ ‌ ‌ ‌ عارف آمد ذات حق را تام و تم

روی من مرآت وجه کبریاست ‌ ‌ ‌ ‌ عارف من عارف ذات خداست

هر که چشم او نشد بینا بنور ‌ ‌ ‌ ‌ چشم و جانش هست ظلمانی و کور

کور از ایمان و دور از رحمت است ‌ ‌ ‌ ‌ ظلمت اندر ظلمت اندر ظلمت است

وز حق آنجائی که نور اسنی بود ‌ ‌ ‌ ‌ محو نور الدین ما یاسنی بود

نعمت الله است آن نور مبین ‌ ‌ ‌ ‌ نور مولا بین ز وجه نور دین

هر که نور الله مولا شناخت ‌ ‌ ‌ ‌ خود ولی را هر زمان چون ما شناخت

بل بجا تفسیر نور باسق ‌ ‌ ‌ ‌ بر بیان شاه بر گردان ورق

دم مزن زینب که چشم خصم رد ‌ ‌ ‌ ‌ اعمی است از دیدن نور احد

بحر وحدت را کم از جوی خود او ‌ ‌ ‌ ‌ شیر حق را صید آهو داند او

من که در چشم عدو نخجیر ما ‌ ‌ ‌ ‌ در نیستان هویت شیرها

گر دمی زین روبهان آشفته ام ‌ ‌ ‌ ‌ تا نشد بیدار شیر خفته ام

خفتگی چون تن نخجیر من
کاین زمان گردد شکار شیر من

تن نه نخجیر است هم بنگر نکو
جان من حق است و جسمم شیر او

شیر خود را خفته گیرد انچنان
که تماشش مرده دانند این سگان

شیر هم از خفتگیها هی کند
شیر بیدار فلک خون قی کند

من کیم شمسی نهان در ذره
خفته شیری در میان ذره

چون که بشکافد ز خنجر این تنم
تابد افزون آفتاب روشنم

ای بمعنی آفتاب من عرف
وی ز تو مکشوف سر لو کشف

چون تویی در چرخ توحید آفتاب
در دل ما ضوء خویش افزون بتاب

گرمی بخش این دل افسرده را
خرمی ده گلشن پژمرده را

در ثنای خویش فرما یاریم
بر زبان از خود سخن کن جاریم

ز اختیارم تا زبان گویا بود
هر چه گوید زشت و نازیبا بود

ای سپهر از اختیارت بر ملا
وا رهان ما را از ننگ اختیار

خاک بودم من کجا بودم زبان
تو زبان دادی مرا و هم بیان

هم تو آور ای غیاث المستغیث — از بیان خود زبانم در حدیث

چون تو بر نطقم کنی جاری سخن — هر چه گویم گفته باشی تو نه من

ما نه ایم آنچه حق نعت تست — نعت خود را هم تو دانی خود درست

خود سخن کان مدرکم را نیست ره — نطق جانم را ز خود تقریر ده

تا زبان از عون تو آید در سخن — گوید از نو شرح آن عشق کهن

وله فی مقام الوحدانیة المطلقه

کهنگی در عشق نبود ای ولد — کین صفات کثرت است و او احد

کهنه و نو نیست در بازار او — کهنه با نو کند دیدار او

گرچه عالم پر از این آوازه است — باز چون گوید بیانی تازه است

عارفان کاوقاتشان شد صرف عشق — گوشها کردند پر از حرف عشق

دفتری آورد هر کس زین بیان — پر ز حرف عشق شد یکجا جهان

گرچه حرف عشق نیک از مثنوی — ختم شد بر مولوی و مثنوی

باز چون آید صفیی در میان — خضر وقت عاشقان و عارفان

آردوا ز رحمت پی اثبات عشق — زبدة الاسراری از آیات عشق

تازه یابی حرفش از خود لایقی — در بیان عشق و شرح عاشقی

گر ترا باشد ز حق تایید و ذوق — از تمام عارفان و اهل شوق

تاکنون نشنیده اقرار را — یک کلام زبدة الاسرار را

خود نخواهد بعد از این هم ز اهل دید — هیچکس اینگونه گفتاری شنید

گر ترا انصاف باشد ای وفی — ختم شد گفتار عالی بر صفی

تا ابد دیگر نیاید این بدان — زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این معنی محال — زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر زبان بیش از این هم قادر است — لیک عقل از فهم اینهم قاصر است

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — بی ز جبریل خبر و پیغام کرد

گر تو من اسرار خود ننهفتمی — گفتمی تا راز لطفت گفتمی

بیش از اینهم بهر پاس حرمت — نیست حرفم تا بماند صحبت

هر که از جان سیر این دفتر کند — این سخن را ذوق او باور کند

آنها نرا بس بود دور روش — پیر رومی کند تا پرورش

گوید اندر شرح عرفان مثنوی — از زبان آن حسام معنوی

پر کند آن بلبل دستان فقر — از متاع معرفت دکان فقر

همچنین گردون بگردش بر شد — تا صفی صاحب تقریر شد

از بیان زبدة الاسرار عشق — گرد عالم را پر از گفتار عشق

تخم معنی کشت یعنی مولوی — سبز کرد آنرا صفی زین مثنوی

مولوی تخمی فشاند و آبیا — شد صفی تا رفت حاصل زیربا

حاصل گفتار پیر معنوی — زبدة الاسرار بود از پیروی

خود صفی هم در حقیقت مولوی است — عارفانرا اتحاد معنوی است

مولوی خود داده این آوازرا — بهر تو بگشوده گنج رازرا

جان گرگان و سگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست

عشق در کشف معانی الهی و خفی — گاه گرد مولوی گاهی صفی

مثنوی مولوی که راز اوست — زبدة الاسرار گاه اعجاز اوست

حرف یکرنگست ای جان بی خلاف | گرچه باشد در عبارات اختلاف
فرق ازین رو گفت رب العالمین | نیست یکسو در میان مرسلین
زانکه جمله ناطق از ذات حق اند | وز قیود ما و منها مطلق اند
عشق چون مطلق بد ابتدای حسن | عاشقان هم مطلق اند از ما و من
جمله درویش اند و مطلق از قیود | فانی از خویش اند و باقی در وجود
بگذر از این وقت صحبت باقی است | آن بروز غیب که عشق اطلاقی است
گر به تیغ عشق تو فانی شوم | ذات حقم من کجا فانی شوم
عشق سلطان جذب جان من بود | وصفی از اوصاف شان من بود
گرچه از معنی و صورت در تعین | ذات پاکم مطلق است و بی قرین
تا شناسد لیک خلقم در نزول | لیکنم معنی و صورت قبول
بی تعین گر بود دایم وجود | خلق کی دانند او را بی نمود
بلکه خلقی هم کی بود از نمود | خود تعین عارض ذات وجود
پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات | گشت ظاهر تا بود کامل صفات

وصف غیبت چونکه هم دارد حجب
تا کشد روحم در پرده غیب الغیوب

تا که بر این هر دو دانی قادرم
هر زمان در عین غیبت ظاهرم

در ظهورم اختلاف کسوت است
کسوتم که نور و گاهی رحمت است

نور و رحمت هر دو از آیات من است
بر خلایق مثبت ذات من است

سر عرفانست این آری بلی
تا شناسی آن علی را زین ولی

ای حکیم عارف ای پیر جلیل
ای بیانت اهل معنی را دلیل

تا تو گویائی زبانها لال باد
مرغ نطقت را هزاران بال باد

سر عرفان را تو کشافی بیار
حجتی کاینجا صفی دارد بکار

کو یکی چشمی که باشد شه شناس
تا شناسد شاه را در هر لباس

زین بیان کردم ز تم وسواس تو
جنبد اندر دل ندارد پاس تو

تا تو محرومی ز عشق سینه کن
سینه ات وسواس را باشد وطن

شیخ کامل چون بر او دادی تو دست
راه وسواس ترا در سینه بست

رو سر و از سر فکن در پیش پاش
در سراغ شیخ عصر خویش باش

شرح این خواهی شنید این یک خموش
عصر زینب بود و هنگام خروش

هین برو زینب که عصر آمد به پیش
صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر با
عصر را همت ذو النصر با

زو یتیمان را غمخوار باش
در بلا و در شداید یار باش

رو که هستم من بهر جا همرهت
آگهم از حال قلب خسته‌ات

چون شوی بر ناقهٔ عریان سوار
در بدر گردی بشهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو
آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان
با علی آن صبح وصل عارفان

دان غنیمت شام غم را در عمل
زین سفر طالع شدت صبح ازل

دان ره شام بلا را امتحان
زود گردد صبح شام رهروان

نردبان عشق باشد راه شام
زان بمعراج آئی ای احمد مقام

راه شام ای جان من منهاج تست
وان خرابه شام غم معراج تست

چون خرابه گشت جایت شاد باش
تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر آن روزی که شد گنج خفا | شد خرابه بهر تو از حق بنا

پرتو تابد ز ویران گنج عشق | کی شود پیدا بدوران گنج عشق

فهم این معنی دگر با عارف است | گو رسد گنج وحدت واقف است

رو که حیران شد کجا این همه | کنز مخفی را تو بودی ترجمه

رو اسیری را کنون آماده باش | امر حق را بنده آزاده باش

کربلا هر بنده امر حقی | در حقیقت آمری و مطلقی

رو پرستاری کن آن بیمار را | زان دل بیمار جو دلدار را

چون دل بیمار هم خسته تر است | من ندانم زانکه بشکسته تر است

ور دل بیمار شد ماوای من | خاصه بیماری که خفته جای من

زان شنید صبح و شام ای نور عین | از لب بیمار ذکر یا حسین

یا حسین ای دل نواز اهل سر | گفت بود جا در قلوب منکسر

گفت صفی را دل فزون از چون و چند | در غم خود ناتوان و دردمند

هر چه شکسته تر شود بیمار عشق | بیش پرسد حال او دلدار عشق

چونکه از سلطان دل گاه طلب ‌ ‌ خستگی کرد و عیادت بر سبب

بو که از این خستگی شاه زمن ‌ ‌ روزی آید بر سر بالین من

ور نیاید پرسشی هم کافی است ‌ ‌ چون که پرسد حال فضلش شافی است

قابل این گرچه درویش تو نیست ‌ ‌ قابلیت بخش لیکن جز تو کیست

آن برو زینب که دردت بی‌دواست ‌ ‌ ور رسد حق طبیب درد ماست

رو که بیمار مرا پرستار تویی ‌ ‌ غلطد از هر سو پرستارش تویی

این سفارشها بزینب لازم است ‌ ‌ گرچه جانت در اسیری جازم است

چون روی بیمارت اندر سلسله ‌ ‌ بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی یعنی دعای بد مکن ‌ ‌ باب رحمت را به خلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق ‌ ‌ کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا ‌ ‌ قطع گردد از تمام ما سوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن ‌ ‌ ریشهٔ بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن ‌ ‌ عالمی زان دم زدن بر هم مزن

گر بانگشت عدو بد نشان — چون گذشت سوی کوفه سرکشان
از تو حق پیداست زین غمگین مباش — بود حق هم بی نشان و گفت فاش
ختم شد از حق اسیری بر شما — خلق تا بینند حق را در شما
گر شوی بی چادر و معجر سزاست — کین دلیل معرفت بهر خداست
گنج مخفی پیش ازین بنهفته بود — شیر هستی در نیستان خفته بود
خواست او خود را عیانت آشکار — هم ترا بر ناقهٔ عریان سوار
تا شود مفتوح راه معرفت — بر همه خلقان نه آثار و صفت
پس ترا لازم بود بی معجری — تا شود ظاهر کمال حیدری
تا نگردد بسته بازو بیت بند — هم سر من بر سر نی تا بلند
گنج مخفی کی شود ظاهر تمام — پس ز سر رو بر اسیری سوی شام
شد بشام و کوفه خواهر در بدر — تا که بشناسند خلقت سربسر
من بدون این اسیری گر شهید — میشدم هم بار حق بد ناپدید
آن اسیری زین نهادت بس سزاست — در اسیری تو حق پیدا تراست

پس بجو توفیق این کار ای پدر — گفت علی خواهد اسیر و دیدور
تا نگردی تو اسیر اندر ولی — کی شود نور ولایت منجلی
رو که از امر علی شاه کبیر — ساعتی و یک یقین گردی اسیر
رو بسر کن چادر ای گنج جهان — باش از بهر اسیری مستعد
در فراقت از تو جانم عذر خواه — رو که رفتم حق تعالیٰ پشت و پناه
رفت چون نام فراقم بر زبان — هم زبان آتش گرفت و هم بیان
از جدائیها کند کلکم رقم — تا ز غم دلها شکافد چون قلم
چون نگارد از جدائی کلک من — کی قلم گوید چه نی زینجا سخن
این قلم خام است و بی آتش کلام — ز آتش سوزان چه گوید کلک خام
پس طلب گیرم نی و بنهم قلم — کو نیستان سوز دار اندوه و غم
چیست میدانی نیستان ای رسول — عالم تجرید و ادراک عقول
نی چه گوید در سیاق عاشقان — قصهٔ درد و فراق عاشقان
ای لسان ناطق حق یاد نی — شو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت میکند / از جدائیها شکایت میکند

کز نیستان تا مرا ببریده اند / از نفیرم مرد و زن نالیده اند

نی چرا با کلش زند بر جان شرر / از دل زینب مگر گوید خبر

تا چه آمد بر سر او زین فراق / میکند شرح جدائی زین سیاق

دل زغم پاشید نی را اهل دحی / یک نوا بس کرد لی دار و غمی

گر که در خانهٔ غم و هجران کس است / یکصدای نی جهانی را بس است

در بیان سواری آن یکه تاز عرصهٔ وحدت و میدان دار میدان هویت در فرق سوار معراج ولایت تعریف ذوالجناح بجناب قرینا

چونکه زینب در سرادق باز گشت / سوی میدان شاه میدان باز گشت

ذوالجناح عشق آتش خوی شد / بی زبان انی انا الله گوی شد

بی زبان حاشا که اندر کوی حق / بد زبان لن ترانی گوی حق

گشت از و آتش گلستان بر خلیل / خضر را در ره نوردی بد دلیل

برق نعلش نار نخل طور بود / موسی آشنا نادیده و نور بود

زنده از هر تار مویش در شمیم | صد هزاران عیسی محیی الرمیم
آسمانها بستهٔ موی دمش | بحر امکان گردی از خاک سمش
چون عنان او سبک در راه شد | خاک صحرا هم صفات الله شد
جای هر گامی که بر میدان نشست او | انبیا را بود جای چشم درو
چون بمیدان شهادت پا نهاد | پا برون از ملک او ادنی نهاد
شد رکابش حلقهٔ عرش برین | عرش یعنی پای آن عرش آفرین
این سخن را اهل بجا تکلیف نیست | ذوالجناح عشق را تعریف نیست
ذوالجناحا تیز تک شو شب رسد | باز ترسم کار قضا از غیب رسد
وصف ما جز لفظ بیجا هیچ نیست | قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست
الغرض شد سوی میدان ره نورد | ذوالجناح و فارس او شاه فرد
آفتاب عشق میدان تاب شد | عقل آنجا برف بود و آب شد
عقل تنها نی دم از هیهات زد | عشق را هم بهت برد و مات زد
لامکان و آنجا که فوق عرش بود | زیر سم ذوالجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسه‌اش نعل سمند — قاف قوسین از حد خود شد بلند

لامکان شد پست بر بالای او — پست و بالا گشت تنگ از جای او

پردهٔ کشف الغطا بر چیده شد — وانچه حیدر را الیقین شد دیده شد

ذات مطلق بی‌حجاب ای مرد کار — گشت در میدان توحید آشکار

هیچ میدان ساحت غیب الغیوب — نه سپهرش جز و خاک و خاکروب

آفتاب لایزالی بر فروخت — پرده‌های لن ترانی را بسوخت

بی‌حجاب اسرار ذات مکتتم — از حجاب افتاد بیرون تام و تم

آنکه در معراج وحی از وی رسید — پیش پیش ذو الجناحش میدوید

در رسیدن جذبهٔ عشق و اجتذاب روح سالک عارف از مقام سلوک بعالم جذب فرماید

باز باد جذبه میجنباندم — گر روم بپذیر گو میخواندم

چون گردنده با گردیده شد — گردش دل هر دو از جا کنده شد

زین پریشان گفتها در حیرتم — کاز چه و با کیست روی صحبتم

یا قسم گفتار خود را کجاست ‌ ‌ ‌ هم مخاطب هم مخاطب چیز ماست

در زبان من بیان او نهان ‌ ‌ ‌ کیستم من هم زبان او هم بیان

بنده کبود تا زبان داری کند ‌ ‌ ‌ بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یا تا الف ‌ ‌ ‌ قصد عشق است ارچه لفظم مختلف

من چه طوطی در پس آئینه ام ‌ ‌ ‌ ریزد او نقش سخن در سینه ام

بالب طوطی است چون استاد جفت ‌ ‌ ‌ هر چه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی دم از راز او زند ‌ ‌ ‌ تو مدان از طوطی آن استاد ورد

خه خه ای طوطی سخن بی پرده گشت ‌ ‌ ‌ تو چه پوشی پرده کاب از سر گذشت

یار را بی پرده در شیراز عشق ‌ ‌ ‌ گفت رندت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب و تن مغلوب دل ‌ ‌ ‌ جان فدای شاه شهر آشوب دل

من ز خود رفتم دلا دلدار با ‌ ‌ ‌ بر سر حرف است زد بشنو تو راز

عقده های زلف را گشوده است ‌ ‌ ‌ تا دل دیوانه را آرد شکست

جنبش سودا به سر آورد هجوم ‌ ‌ ‌ من ندانم زین پس آداب و رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا — کرد از افسانه سرگردان مرا

بست بر زنجیر سودا محکمم — داد سر زان پس بصحرای غمم

شانه کرد از زلف و من گشتم پریش — تاکت پریشانم ندانم حال خویش

طره آن دلبر دیوانه کش — از سرم بر بود یکجا عقل و هش

من ز خود رفتم دلا تا دلبرست — از غم سودا چه آرد بر سرت

من نه خود رفتم تو حرفش دار گوش — شد ز تاکت هیچ این سر دیوانه هوش

دم مزن کاینک دلا دیوانه ام — عقلها را بر کند افسانه ام

عقل چون من کیم دیوانه کیست — من چه افسون گویم این افسانه چیست

بسته بر افسانه زلف دلبرم — زان کشش همواره میگردد سرم

عشق آمد آتش اندر عقل زد — طعنه بر گفتار عقل و نقل زد

کوفت مغزم را و عقل از چنگ شد — کلّه ام زان کلّه کوبی دنگ شد

حالی از چرخم چه باک ای همدمم — تاکت بفرق چرخ و چنبر لی زنم

طبل وحدت را کنون افشا زنم — لا گذارم نوبت الا زنم

دم مزن کز لا و از الا شدم
با خود آهی بی خدا هی بیخودم

آمد از کُه سیل و دریا دست شد
بند و بست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کند
چرخ و سنگ و آسیا را آب کند

جوی و بحر و دجله و شط شد یکی
علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غمزه آمد چشم و ابرو گشت یک
ما و من رفت و من و او گشت یک

زد بدفتر خانه باد عشق تیز
کرد طومار خرد را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم
عقل دانی دست و پا را کرد گم

کرد سر بیرون نهنگ لازیم
فلک و لنگر را کشید اندر بدم

پالهنگ افکند عشقم بر گلو
میکشد بنگر چسانم سو بسو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر
که بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته
کرده حالم را ز هم آشفته

تا نگوئی گرچه رو آشفته
با غم آشفته موئی جفتها

این سخن کوتا نپنداری منم
من شدم بیمن که دانی ذوالمنم

هی کجایم من که عرشم زیر پاست — هی چه ما و هی چه من عالم خداست

چند گوئی حرف قهرآمیز هی — لطف کن ای تیر قدرت تیز هی

نیست حالم در سخن بر جای خویش — سامعا بپذیر گر گویم پریش

من کجا بودم چه میگفتم سخن — خاکم ار گفتم من و ما بر دهن

ای فقیران کاردها حاضر کنید — بایزید عصر را بر تن زنید

واجب آمد اینکه باشندم بدار — تا انا الحق گوی گردد سنگسار

من نگفتم این سخن را آنکه گفت — باز رو در پردهٔ غیبت نهفت

گاه گاه از پرده سر می آید بدر — میزند حرفی و گردد مستتر

بلبلی گر گرد دستم را شتلم — شقشقه شد در دهانش لا نعم

رحمت مولا که پیر کامل است — این بیانم را گواه عادل است

آنکه هم معروف و هم معروفیست — ناطق از نطق صفی صوفیست

بنده پروردن عیان از رحمتش — ای زهی بر قدرت و بر غیرتش

گر زبانی تا ثنای او کنم — هم زبان مردم از آن خوشگو کنم

شرح حسنهای او گویم مگر — نی چه گویم کز شمار است آن بدر

آنکه مدحش حق اندر معنی است — از ثنای ما یقین مستغنی است

زین بیان دل نگذرد باری بیا — وصف آن باری که بی شبه است و یا

خطاب به پیر طریقت و تمجید ذات آنحضرت

ای علی رحمت ای شاه ملیک — ای عری ذاتت تو از شبه و شریک

ای تو گنج و جمله اسما چون طلسم — ای تو جان جان و ما فیها چه جسم

ذات تو پاینده و باقی است — جسمها ناپایدار و فانی است

آنچه ناید در اشارت ذات تست — هم اشارت هم عبارت مات تست

از اشارت وز عبارت برتری — بر اشارت بر عبارت داوری

کی عبارتها کند اثبات تو — هست برهان ثبوت ذات تو

ای بتمثیل علم و دلیل جبرئیل — بر ثبوت خود تویی محکم دلیل

حجت شمس است شمس گرم تاب — آفتاب آمد دلیل آفتاب

شمس پیش آفتابت کرمکیست — از هزاران پرتو نورت یکیست

سایه گفتم شمس حق را سایه کو — جز ظهورش سایه و همسایه کو

حضرت حق کرده در مظهر ظهور — ذات مطلق کرده در مظهر ظهور

مظهر مولا علی رحمت است — حضرت اعلی علی رحمت است

من گدای آن درم آری بلی — پرتوی زان مظهرم آری بلی

چونکه در نور وجودش فانیم — رفته از ظلمت برون نورانیم

من سلیمان زمانم در ظهور — جبرئیلم هست طیری از طیور

این صفی باز از میان زد تلی — مست چشم دلستان شد بلی

مستی ما از شراب باقی است — نشاء مستان ز چشم ساقی است

از می باقی چه مستم روز و شب — گویم از مستانه حرفی بس عجب

مست را تکلیف نبود در سخن — خاصه رند دایم السکری چو من

شیر جانم هر دم از سکر جنون — میکند نخجیر و می تازد برون

گر بهوش آیم دمی کم نادر است — شور مستی باز باقی در سر است

چون خمار می زند گاهم بسر — میکند دل ساز سودای دگر

پس علاج درد سر ز افیون کنم — لاجرم همواره مستم چون کنم

خاصه با مخمور چشم ساقیم — در سماع و شور مستی باقیم

جان باقی کیست مست چشم او — کل شیء هالک الا وجهه

چون شد آنجائی که دروی شد فنا — بد حبابی کان شکست و گشت ما

موج و قطره عین دریا آمده — که هم از دریا هویدا آمده

بنگر از چشم من ای صاحب نظر — تا شوی از سر این دریا خبر

باطن این بحر جز الله نیست — هیچ کس از کنه او آگاه نیست

عقلها در ذات او حیران همه — واله و مبهوت و سرگردان همه

موج این دریا بود انسان کل — شخص انسان را هویت جان کل

کیست انسان مظهر ذات آله — کان بهر عصریست قطب و پادشاه

این زمان مهدیست قطب بالیقین — عارفان از خرمن او خوشه چین

هست مهدی قطب مطلق بی خلاف — او چو عنقا دین جهان چون کوه قاف

او بشخص امروز حی و قائم است — بر تمام آفرینش حاکم است

هر که گوید مهدی وقت ادّعی است — فهم او را فکر باطل کرده پست

قطب مطلق مهدی موعود ماست — وین زمین و آسمان چون آسیاست

میکند گردش فلک بر دور او — حیّ و قیّوم است و غیبت طور او

گشت خواهد ظاهر آن سلطان راد — عالمی را پر کند از عدل و داد

هست فرزند حسن کابن علی است — در دل عارف ظهورش منجلی است

از امامان او بود اثنا عشر — بر وی از چشم و دل عارف نگر

اولیاء جزو آیات وی اند — بندهٔ ذات وی و مات وی اند

عصرها را در ولایت هادی است — کارها در عصر او بر شادی است

ای گروه عارفان شادی کنید — عبد او باشید و آزادی کنید

خاصه کان سلطان دین در عصر ما — زد به رحمت اهل عرفان را صلا

باز فرما ای حکیم حق زبان — تا چه گفتی نکته زین دو زمان

تا که آن دریای رحمت جوش کرد — تشنگان هم آب حیوان نوش کرد

رحمت ظاهر گواه غایب است — دان امام حی قائم نایب است

از علی رحمت ای عالی مقام — فیض مهدی میرسد بر ما مدام

از زبان مهدی آن شاه وفی — زبدة الاسرار میگوید صفی

لطف مهدی گر نباشد بر زبان — میرسد هر کز کجا فیض بیان

نی همین فیض بیان بل فیض جان — او بود خلاق جان و هم جهان

اوست خالق و این همه مخلوق او — هل صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود و مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام والدرود و طلب استعانت از آنشاه ذو الجود نمودن ومن الله التوفیق

ای امام حق قائم شاه دین — خالق جان قطب امکان ماه دین

ای بفیض و مبدء خلاق خلق — همتت شیرازه اوراق خلق

ای وجودت علت ایجاد جان — دست عونت بانی بنیاد جان

ای خلیفه حق بذات بیمثال — زیبت بر قدت ردای ذوالجلال

ای ز تو گویا زبان جان من — ناطق از تو طوطی بستان من

از زبان قطره ها گویا تویی / نی غلط هم قطره هم دریا تویی

قطره چه بود تا دم از دریا زند / دم بگفتار از من و از ما زند

گر عنایات تو نبود ما کییم / خود تو گو معدوم محض و لاشییم

ما چه ناییم و نوا در ما ز تست / ما چه کوهیم و صدا در ما ز تست

کوه بی معنی کجا دارد صدا / تا نیاید از تو بانگ مرحبا

نای طبعم را نوای تازه بخش / کوه نطقم را صدای تازه بخش

چنگ طبع بینوا را ساز کن / درگه ای کوه آفرین آواز کن

گر تو خواهی که لسان الله شود / ور نخواهی کوه ما هم که شود

ای ز عشقت سوز ما و آه ما / وی ز مهرت کوه ما و کاه ما

کوه چه بود کین جهان پر صدا / هست در معنی نایت بینوا

کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق / زیر و بالا جمله از جمع تو فرق

من کیم تا دم زنم از فرق و جمع / ای تو جمله گفتها را نطق و سمع

مطلقی گرچه ز جمع و فرق و ظرف / برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف

هم منزه از شهود و از غیوب / هم مجرد از خطاب و از خطوب

هم مبرا از نهان و از عیان / هم معرا از ثنا و از بیان

لیک بر این جمله علت جامع است / سوی جمعیت جمله اسما راجع است

چون تو خواهی جا کها باید ترا / چون تو گوئی باد ها جنبد چرا

تا بجنبد باد و غنچها ای جواد / برگ بیدی کی بجنبد بی ز باد

ای بجنبش بادها از بید تو / کی بجنبد نطق بی تائید تو

روحها در تن همه محکوم تست / جنبش هر آنشان معلوم تست

مو بجنبد تا بجنبانی تواش / گل بروید تا بروبانی تواش

باد چبود چون جنبانندة است / ای همه جنبنده جانها بنده است

نطق ما بود مرا امداد ده / وان سخنهای دقیقم یاد ده

نور نطقم را ز نو لامع نما / قطره را در بحر خود راجع نما

قطره چون مستغرق دریا شود / آنچه گوید گفته دریا بود

تا چه دیگر بار جوشیدیم عشق / دم زند از کیف عشق و کم عشق

عشق آن دریای بی قعر است و حد
که ندارد کیفیت و کم و جزر و مد

بازگو کان بحر ذخّار وجود
زبده چون فرمود اسرار وجود

در طلب یاری نمودن آن سید بشر در میدان شهادت حضرت ولی اکبر اعنی علی اصغر و الا انه من خالق القضاء و القدر

چون که بحر لایزالی کرد موج
کار عشق لاابالی یافت اوج

شاه عشق آن مالک الملک فقط
کرد در میدان قیام اندر وسط

در رکابش انبیا حاضر همه
بر جمال لم یزل ناظر همه

او چو شمع و انبیا پروانه اش
پیش شمعش جان بکف پروانه وش

او چو یوسف انبیا پیرامنش
واو چو جان و آنها مثالی از تنش

تا نماند غیر حق و ساز حق
بانگ هل من ناصری بر زد ز حق

کیست کاید دم زند منصوروار
ناصر بالذات را یاری کند

اندرین دشت بلا حق جو شود
او همه حق گردد و حق او شود

در ره عشقم فنا گردد کنون
مالک ملک بقا گردد کنون

قطره

قطره را بگذار و عمان شود / جان دهد بهر خدا جانان شود

اندرین صحرا شود نخجیر حق / پس شود در بیشه جان شیر حق

مشتری حق است بفروشید جان / نیست در سودای حق بیم زیان

هر که جان او فدای من شود / جان جان حضرت ذوالمن شود

ترک جان کرد آنکه جانانش کنم / عالم و آدم ثناخوانش کنم

جان آن کامرد در راه خداست / جان نواز انبیا و اولیاست

چون نوای قبل موتوا ان تموت / شد بلند از نای حی لا یموت

بود طفل شیرخوار اندر حرم / کافرینش را پدر بد در کرم

خورده از پستان فضل آن پسر / شیر رحمت طفل جان بوالبشر

ممکنات از عالم و آدم همه / از دم جان پرورش گیرد همه

گرچه خوانند اهل عالم صغرش / من ندانم جز ولی اکبرش

بر امید جان نثاری آن زمان / خویش را افکند از مهد امان

دست از قنداق جان بیرون کشید / بندهای بسته را برهم درید

آری آری شیر حق هست ای ولد | آنکه در گهواره اژدرها درد
بانگ بر زد کای غریب بینوا | نیستی بیکس هنوز اینک بیا
مانده باقی بین اصحاب کرم | شیرخوار خسته جانی در حرم
نیست این معنی شگفت اندر کار عشق | تو ندانی چون نداری تار عشق
حلقه چون بر در زند عشق ای فقیر | کی شناسد او صغیری از کبیر
هر که او را طینت از آن طینت است | جان او راجع بآن اصل فطرت است
گر بمشرق فرع و در غرب است اصل | وقت حاجت میشود با اصل وصل
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
نور جزو آمد چو جنس آفتاب | هم بسوی آفتابستش ایاب
گر تو جزو آفتابی هوش دار | اندرین معنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح سالک بحقیقت وجود در ضمن آمدن حبیب بن مظاهر
و مسلم بن عوسجه از کوفه بکربلا بیاری آن دریای رحمت وجود

چونکه بار افکند شاه کربلا | بهر جانبازی در آن دشت بلا

نار جذبش در زمان شد مشتعل — آن حبیب بن مظاهر را بدل

سوی شهر کوفه وقتی مر ورا — صوفیانه شد برون از خانقاه

شهر را دید از هجوم خلق تنگ — واندران غوغا رواج اسباب جنگ

کرد در آیینه دل پس نظر — تا ز دل جوید از آن غوغا خبر

زانکه صوفی را دبیرستان دل است — در دل او علم اشیا حاصل است

دل بود مرآت نور آگهی — گنج علم و مخزن شاهنشهی

گنج علم علم الاسماء دل است — راز دان سر ما اوحی دل است

هر دلی عارف بنور الهیست — مشرق انوار علم حضرت است

خواهم از من شرح دل گویم تمام — ختم تا محشر نگردد این کلام

نی غلط گفتم که محشر با همه — هست از دلهای دل یک دمدمه

او چو همدم گشت با دلهای دل — کرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است — کشتی شاهی که دل را بانی است

زد بجانش شعله نار جذب دوست — سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل رفت | پای معنی بود کان در گل رفت

چون تو از اسرار معنی غافلی | ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت برو معنی طلب | تا بر آید پایت از گل بی تعب

اهل معنی چون که گشتی عنقریب | بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زو حبیب آن شیشه صورت بسنگ | سوی مقصد تاخت از ره بی درنگ

کی شکیبائی بود در کار او | عاشق کو رهد از دیدار او

رفت از سر غیرت دیرینه را | دید در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آنکو بود او را همقدم | در طریق عشق سلطان قدم

عازم حمام جان روشنش | در کفش رنگی و بی رنگی تنش

گفت او را کای اخی آوازه بین | بل حنا از دست و رنگ تازه بین

رنگها را جمله دیگر گون نگر | کار عشق از رنگ و ره بیرون نگر

راه بیرنگی بجز یک گام نیست | راه عشق است آن ره حمام نیست

صبغة الله هست رنگ خم هو | رنگها بیرنگ گردد اندرو

عشق رنگ آمیز در رنگ تواست — هر چه غیر از رنگ او ننگ تواست

رنگ بی رنگی حنای عاشق است — وان یکی از رنگهای عاشق است

رنگ هستی را چو عاشق گم کند — صد هزاران رنگ از یک خم کند

رنگها را عشق از یک سر ریخته — بهر عاشق رنگ دیگر ریخته

ریخت از خم ولا رنگ بلا — بهر عاشق در زمین کربلا

من پی آن رنگ رفتم ای کیا — داری از آن رنگ او روئی بیا

خود سیاهی گرچه فوق رنگهاست — وان سواد الوجه فی الدارین ماست

لیک رنگ رنگی که عشق آمیخته — آن سیاهی رنگ هم یکسر ریخته

گرچه رنگی از سیاهی بیش نیست — باقی آنجا رنگی از درویش نیست

لیک عشق آنرا که با رنگ آشنا کند — رنگ بی رنگی ز بهر او دهد

خون آن کاندر رکاب شاه عشق — ریزد از حق هست و ثار الله عشق

چیست بی رنگی درینجا ای فقیر — یکجهته بودن براه عشق پیر

رنگها را الغرض یکجا شستند — سوی بی رنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین | در نماز آن هر دو نور پاک دین

در نماز آن هر دو مومن سینه را | پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند | نقد جان در نقد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند | فرع را بهشتند و واصل حق شدند

آری آری عین حق گشت ای پسر | آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون بیخویش شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است | حیف کت جان در حجاب ظلمت است

بس دراز است این سخن کوتاه کن | اصغرا رو سوی قربانگاه کن

تا چه کرد آن شیرخوار شیرخو | با امیر شیرخویان گفتگو

در بیان اتمام حجت نمودن مولای بشر و نمودن آیة الله اکبر بر گروه
سیرتان ابتر و تمامی شهادت جناب علی اصغر

تا نکت زد کای ساقی بزم الست | شیرخوار از کودکی شد میپرست

شیرخوار عشق از امداد پیر | شد ز بوی باده مست و شیرگیر

شیر

شیرخوارم گرچه من شیر جهم — زهرهٔ شیران بدرد از بلعقم
اندکی گر شیر جانم می کند — شیر گردون شیر جانرا قی کند
شیرخوارم لیک شیرم مست شد — چرخ در میدان عزمم پست شد
صید معنی شد شکار پنجه ام — هین بیا گر زخم هجران رنجه ام
عزم کوی دوست چون داری بیا — ارمغانی بر بدرگاه خدا
قابل شاه ارمغان کوچکست — گو بقیمت بیش و در وزن اندکیست
مختصر تر تحفه به یار ترا — میکند سنگین نه او بار ترا
نزد شاهان تحفهٔ اندک تر خوش است — که توان بگرفت پیش شه بدست
گو بری پیش آن شاه ارمغان — گو سبک وزن است و در قیمت گران
ارمغان این لؤلؤ شهوار بر — نزد خسرو زر دست افشار بر
شاهباز وحدتم من در نشست — عیب نبود شاه هم اگر سید دست
غیر دستت نیست جائی چون مرا — بر بدستم نیست پائی چون مرا
نیست دستت از بهر دفع دشمنت — دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن — سوی میدان جان توانم باختن

گر ندارم گردن شمشیر جو — تیر عشقت را سپر سازم گلو

چون شنید از گوش غیبی بی صدا — خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام اصغر شد سروش — آمد آواز علی شه را بگوش

آشنا بر گوش شه خورد آن صدا — کآشنا داند صدای آشنا

تاخت سوی خیمه که بار دگر — تا از آن صاحب صدا جوید اثر

دید کاصغر کرده عزم آن دیار — گشته وا از خرگه هستی دستیار

برگرفتش حیث عزم راه کرد — روی همت سوی قربانگاه کرد

نیست بر تفصیل نبود کار عشق — تا چه کرد آن شاه در بازار عشق

هر چه بودش پاک با حق باخت نرد — مهره‌ها را بر دو حرف از باخت زد

زین بیان قصدم مصیبت نامه نیست — خود بشرح عشق در کف خامه نیست

علت گفتار من عشق است عشق — کاشف اسرار من عشق است عشق

اینهمه گفتم ولیکن ای حسن — خود نگفتم قطره‌ای زین بحر من

وصف دریا را که داند ای رفیق
آنکه در دریا بود جانش غریق

جان تو چون بیخبر ز اسرار ماست
باورت گر ناید این صحبت رواست

بحر معنیستیم زند در سینه جوش
سینه‌ها تنگست چون باشی خموش

کرده لالم ضیق صدر خلق کول
زان سخن گوییم باندازهٔ عقول

اندکی ز اسرار حق منصور گفت
شد تن سردار جان با دار جفت

چاره گو جز نیست گوئی ای حبیب
زانکه من در دار خلقانم غریب

لاتخالفهم حبیبی دارهم
یا غریبا نازلا فی دارهم

نیست دعوت این مثالست ای صبی
بد مکن دل نه ولیم نه نبی

کیستم من رند صوفی مذهبی
بندهٔ شاه قلندر منصبی

قطب عالم رحمة للعالمین
مظهر سجاد و زین العابدین

اوست کز کون و مکان سرکش بود
هم قلندر هم قلندر وش بود

گر ز سر تا او زنم دم آیدی
مستمع را خاطر افتد در شکی

عاری از شک شد عارف صاحب‌اش مستی
گر شراب عشق مست و سرخوش است

ای صفی اندر شناسائی ادیم — چند پیچی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصم است از هر گزند — در بروی از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی و دل با یار کن — ور حقایق ستر حق اظهار کن

ور ز رسوائی ترا پروا استی — طبل پنهانی مزن رسوا استی

دی که مهرت بر لب از گفتار بود — گفتگویت بر سر بازار بود

حالیا کاظهار مطلب کرده — چون که حرکت آمد چرا تب کرده

مهر بردار از لب و اسرار گو — خلق گردیدند با دیوار گو

مر صفی دانست هر کس صوفی است — صاحب دلق و دم معروفی است

نایب معروف و صاحب سینه — خود رضا را بنده دیرینه

گرچه دانیم اینکه باز بندگی — ادعا نبود ترا جز بندگی

آری آری هر که او را ادعاست — بیخبر از معنی فقر و فناست

این سخن را فاش گو تشویش نیست — هر که دارد ادعا درویش نیست

هر که را دیدیم دعوی کار بود — دزد در راه فقر دکان دار بود

جملهٔ این داعیان دین فروش — اهل دکان‌اند گر داری تو هوش

وقت بشکست این بیان را اهل کف — زانکه بحر عشق احمد کرده کف

کو بجوش بحر هم از سودای عشق — جمله جوش و کف بود دریای عشق

چون پلیدان بر سر دست پدر — آیت کبرای حق شد جلوه‌گر

ابن سعد آن پیشوای اهل شر — از کمین که با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید ای سپاه — در حضور زادهٔ سفیان گواه

کز کمان کفر ذات کین من — بر حسین اوّل رها شد تیر من

ز اجتهاد خویش و حکم مفتیان — من کشیدم بر حسین اوّل کمان

پیرو شرع احمد است او معتقد — بایدش نامت پیروی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان — از زبان آن لعین تیره جان

دل ز حق یکبارگی بر داشتند — وجه حق را تیرباران ساختند

جان نمرود شقی گفتی بله — بود در جسم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت — در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرح بازان جز رجال قران کنند — تیر پس بر صاحب قران زنند

این کنند آن خود پرستان دغل — تا بود واسنی سرّ علم بی عمل

زین سخن فهمت نلغزد وارحلم — این بگفتم بهر شرح اهل علم

عالمان با عمل را بی گمان — سجده باید بود از جان این بدان

در شریعت علم شرعت لازم است — هم ترا لازم وجود عالم است

گفتم این در شرع تا گر رهروی — با بصیرت پیرو عالم شوی

عالمان بی شریعت بیحدند — که بدزدی بر سر راه آمدند

این بعالم هم ندارد اختصاص — دزدها هستند در دلق خواص

تا تو بشناسی ولی پاک را — هم شناسی رهزن بی باک را

در تحقیق نفس حق و نفس باطل و لطیفهٔ ظهور حجت قاهر غالب عادل

آن ولی کامل بر حق ربانی است — در تخلق مظهر سبحانی است

در شریعت پیرو پیغمبر است — در طریقت رهنمایش حیدر است

گفت حیدر صوفی کامل بهر — هست یکسان پیش چشمش سنگ و زر

ورنه صوفی نیست کلب کوفی است — کلب کوفی بهتر از این صوفی است

هر که نبود در لوای بوتراب — گمره است و غول راه و رد باب

هست آن ابلیس آدم روی و بس — بندهٔ دنیا و پابند هوس

حاصلا بسیار قطاع الطریق — هست در ره باش هشیار ای رفیق

دیده را بگشا مرو کورانه راه — ورنه اندازند غولانت بچاه

بندگی رهبری را کن قبول — تا نیندازد ز ره نقش غول

هر که باشد پیر ره را بنده او — مؤمن است و عارف و دل زنده او

پیر باشد امتحان نقد و قلب — پیر اگر جوئی تو شیری ورنه کلب

چون ظهور مهدی قاهر شود — نقدها و قلبها ظاهر شود

قلب با آتش چو گردد روبرو — ظاهر آید طینت ناپاک او

قلب اگر گوید که با آتش خوشم — طالب دیدار و وصل آتشم

بیخبر باشد ز عدل آتش او — چونکه آتش دید گردد سرکش او

جز زری کو پیشتر شد نارکش — آمد از آتش برون بی غل و غش

شاه دارا و طالب آتش بود | زانکه هم کارش ز آتش خوش بود
پیش از آن خود را بتعظیم شهان | کرده در نار ولایت امتحان
بُد هم پیران حاضر و آتش | بوده تصدیق از امام قائمش
هر وقت با علی رحمت است | عهد او بر جمله عالم طاعت است
هر دلی کز طاعت او سرکش است | هست قلبی کو عدو آتش است
پس بهر عصری است مهدی در ظهور | بر زجاجه اولیا تا بیده نور
قطب امکان اوست باقی مظهرند | وین مظاهر شهر علمش را درند
لی وجود او ندارد کس وجود | غیبت او از قصور ما نمود

خطاب بحضرت مهدی موعود علیه صلوات الله الملک
الودود لطیفهٔ از ظهور آن سلطان غیب و شهود

ای سر قیوم قائم سجر جود | ای وجودت موجد غیب و شهود
ای غمت سرمایهٔ سودای عشق | پر ز سودای غمت صحرای عشق
ما همه فانی و باقی ذات تست | تو چه وجه این بقا مرآت تست

ای منظم ز انتظامت کار ملک — ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه — جز تو زین آیینه نبود عاینه

آینه گر بیشمار و بیحد است — جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر دلی کان شد بنور حق بصیر — بود از عون تو ای سبحی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید — قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکجا چشم قلبم وا شود — بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرات ذات اقدم است — پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات — وی منزا از حدود و از جهات

ای بکل ما سوا علمت محیط — هم مرکب غرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل — ای به پیدائی وجودت مستقل

نی نیی مستور هم از چشم سر — در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ای جان جهان — جز ز چشم غافلان بدگمان

غافل آن باشد که نبود هیچ نور — در دل بیحاصل او از حضور

آنکه شد عارف بنور با هرست — هر کجا بیند عیان و حاضرست

مرحبا ای شاه جان افزای ما — ای بهر جا حاضر و پیدای ما

من که باشم تا که بگشایم زبان — در حضورت که عیانی یا نهان

چون بهر حالم توای مولا و یار — بر تو کردم کار خود را واگذار

جان من با شد بجرم خود مقر — انت ربی انت حسبی فانتصر

در اثبات وجود فایض الجود محمد بن الحسن بن علی النقی صلوات الله علیه و علی آبائه

پیش ازین گفتستیم کردار بیان — قطب مطلق آن امامست ای جوان

اوست قطب و آفرینش آسیا — بر وجود اوست این عالم بپا

هر که گوید دارد او نوعا وجود — چشم او کورست از نور شهود

بر ثبوت شخص او بشنو دلیل — تا دلیل خصم را دانی علیل

چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود — دارد ار دانی بقطب ای جان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود — بیگمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطب است او بروح / عالم ارواح ازو دارد فتوح

اندر اعیان قطب اعیانی بود / نقطه از غیب است آنجا می بود

در مقام غیب غیب مطلق است / هم ورا اسما کنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفه ذات هو / هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم / هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم / گنج حق را جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام / بی امام است اینجهان و بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض / وین خلاف حکمت است از روی فرض

هست بیشک پس ز رب العالمین / قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق / خاکیان را رهبر مطلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص / می ندارد از خدا بر فرد خاص

هر زمان باشد وجودی پیشوا / هم چنانکه پیش ازینها انبیا

این سخن از ضعف عقل و بیخودیست / معنی اثنا عشر را گو تو چیست

گفت پیغمبر چه اندیشی بشر | شد امامت ختم بر اثنا عشر

حکم او را گر تو منکر مؤمنی | نیستی مسلم تو غول رهزنی

ای که گوئی پیش از اینها انبیا | خلق را بودند امام و پیشوا

در زمان انبیا چون این زمان | حجت مطلق ز خلقان بد نهان

انبیا آیات اکبر بدند | سوی ایشان خلق را رهبر بدند

کس نشد غیر از خلیل با مقام | در میان انبیا دیگر امام

بود آن هم شیعه آن خاندان | هست در قرآن دلیل این بیان

داشت فی شان امامت را تمام | از علو قدر حق خواندش امام

این امامت سلطنت بر ماسوا است | کاین زمان مخصوص ختم اولیا است

ور که گوئی در زمان انبیا | در کجا بودند امامان کبیا

گو تو بر من کادم اول که بود | گر کهی بر انبیا شیخ میبود

گفت احمد گر تو احمد مشربی | بد علی در هر زمان با هر نبی

لیک پنهان بود و ظاهر با من است | ختم زین پیغمبری از دو این است

زانکه گشت از دعوت پیغمبران — آنکه بد مقصود با احمد عیان

هم بنا پیدا یتی از آسمان — زاین سپس پس ختم هست بر قرآن بیان

زانکه شد اسلام با کامل عیان — پس بیانی زین سپس نبود بکار

دور عرفانست حالی ای ودود — حجت عرفان بود کشف و شهود

گر کسی آرد بیانی در این زمان — کاین امامت راست برهانی عیان

اولا خود اصل دعوی باطل است — کو امامت را بنوعی قایل است

گوید او امر امامت جاری است — بیخود از سر تجلی عاریست

این سخن باطل بود بی شور و شر — هست امامت خاصه اثنا عشر

ور که گوید بی ز تن نفس من است — نفس او در روح او یم در تن است

این سخن هم بی تکلم باطل است — بر تناسخ مایل است و عاطل است

نفس را تغییر نبود و انقلاب — شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی ار برهان او باشد بیان — نیست قابل بر جواب این بیان

چونکه اصل ادعایش شد علیل — چه شنویم از وی عبث دیگر دلیل

لیک تا واقف شوی ای مرد هوش / بهر ابطال لباسش دار گوش

اولاً گفتیم شد ختم ای جوان / هر نبی در دور اسلامی بیان

دورهٔ اسلام دور انبیاست / خاتم آنها نبی مصطفی است

نسبت اسلام چون بر صورت است / هر نبی را هم بصورت نسبت است

چونکه صاحب شرع بود انبیا / میرسید آیت بر ایشان از خدا

چون شریعت ختم بر احمد بود / بعد او ابواب آیت سد بود

دور عرفانست حال ای معنوی / لفظ را حجت مکن گر رهروی

گوئی ار هر عارفی دارد بیان / دارد اما نی بدعوی این بدان

این جواب تست تا دانی که نیست / خاص کس عرفان که امر معنوی است

عارفان در معارف سفته اند / رازها دانسته و بنهفته اند

ادعای مهدویت کس نکرد / خود بیان اثبات حرفش پس نکرد

ثانیاً فرض است این حرف ای خلیل / که بیان را هم توان کردن دلیل

لیک این فرض است هم در صورتی / که تو گوئی دارم از نو دعوتی

نیست از اسلام و عرفانم سخن / دارم از تو دعوتی بر خلق من

گر ترا بر خلق عالم دعوت است / کی بیانت بر خلایق حجت است

گر بنا شد در بیانت علتی / این بود مر خاصگان را حجتی

که خود از اهل بیانند و کلام / نیست کافی این دلیل از بهر عام

گوئی از حجت شمار مصحف است / کار نبی امروز تا آن اندر کف است

جز بیانی نیست از احمد بدست / با چه برهانید پس یزدان پرست

این سخن خود موجب ابطال تست / حجت تو مبطل اقوال تست

زانکه هرگز معجز پیغمبری / جز به اعجاز نبی دیگری

در حصا نامد نبی ای عمو / کار و اعجاز نبی سابق او

هر یکی از انبیا را حجتی است / بر ثبوت خویش از حق آیتی است

چونکه قرآن معجز پیغمبر است / معجزت پس گر بیانست ابتر است

کاینچنین معجز نبی آورده است / خامی حرف تو پس بی پرده است

در تو گوئی انبیا را هم کتاب / بود از حق این قبول است ای جناب

لیک کی بی معجزی آیات او — بر خلایق مینمود اثبات او

گرچه قرآن از نبی معجز بود — هر کسی ز آیات او عاجز بود

لیک اینهم از براهینش یکیست — از فنون فنی ورا افزون اندکیست

چون نبی دانیم اورا ما زعهد — زانکه حجت بود قرآن او

مثبت قرآن او هم عارف است — کو ز اسرار معانی واقف است

عترت و قرآن دو ثقل اکبرند — عارفان هم عترتش را مظهرند

همچو آن قرآن و عترت ای جوان — عارف و اخبار ز ثقلین دان

وارث علم نبی عارف بود — کو ز علم معرفت واقف بود

گر فقیه قشری آید در خروش — زین سخن سازیم اورا هم خموش

گرچه این علم وراثت بیگمان — از خدا مخصوص شد بر عارفان

لیک آنرا میتوان تعمیم کرد — تا که گردد شامل هر خار و ورد

تا که خود زین فیض عالی ای حبیب — هم نباشند اهل ظاهر بی نصیب

اهل ظاهر حاملان علم شرع — میرسد ز ایشان بخلق احکام شرع

اهل باطن صاحب اطوارشان | در طریقت حامل اسرارشان
اهل ظاهر علم صورت را حمول | اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل | وین ندارد رو بسوی این قال و قیل
چونکه بی بحث است عارف ای جوان | این وراثت را از آن تعمیم دان
لیک بحث مرد قشری را نگر | که کند زین بابی عارف را بدر
کو بدا و علم وراثت خاص ماست | اهل عرفان را خلاف این ادعاست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند | هست صوفی در شریعت پایبند
ذم صوفی هست وارد از امام | تا خلایق را برو شورد تمام
پس وراثت شبهه باید زین سخن | تو نئی وارث فقیها جان من
عارف این تعمیم را از جهد کرد | همسر گردون نباشد ور نگرد
نایب مهدیست عارف در ظهور | قطرهٔ تو پیش آن دریای نور
تو مبر بر عارف ای نادان حسد | کی شود این حقد حبل من مسد
سر حق را قلب عارف مخزن است | جان او از نور مهدی روشن است

عارف کامل بهر عصری ولی است | سینه اش قندیل انوار جلی است

خطاب به پیر طریقت و سلطان حقیقت و طلب همت نمودن از حضرت

ای علی رحمت ای جانهای پاک | مهر نور افتد بل نور تابناک

تا بناکی نور پاکت را سزد | تا شود کور از شعاعش چشم بد

تا ابد نور تو در دور وجود | هست تابان کوری چشم حسود

این حسودان خسیس ناپسند | کاز جهودی منکر نور تو اند

چون کشیدند از تولای تو سر | کرد تقدیر قضاشان کور و کر

مهرشان بنهاد حق بر دل ز خشم | این سزای هر جحود خیره چشم

خیره چشمی کرد ابلیس از منم | قهر حق راندش ز درگاه کرم

گفت من از نار و آدم زآب و خاک | کی کشم از سجده او سر چه باک

دید آدم ظلمت طین آن لعین | غافل از نور تو گشت و سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است | قصد حق اظهار این عشق خفی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود | لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد

گردد یزدان از در رحمت روش — تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز — چشم عبرت بین ما را کن تو باز

باین رشته کبر و سودای دو تو — میگریزم در پناه ذات تو

گر زامرت سر زند در دیده دل — بحر آتش را [illegible] کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت — هر چه کان با غم نباشد همدمت

کی گذارد غیرت عشق غیور — جز غمت در سینه مستان سرور

دل که شد مست از شراب بی غشت — هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین نقم — نه شراب آتشی در کفم

زان شراب شعله خوی عقل سوز — در دل چون طشت آتش بر فروز

طشت چبود کاتش عشقت ز تاب — بحرها را افکند در التهاب

چه ز تب عشق ست استسقای دل — آب را گردد حرارت زای دل

دل ز سوز عشقت اندر تابش است — همچو ماهی غرق بحر آتش است

نالم ایرا کامشب ست افزون تبم — ای طبیب از حال دل پرسی ام

من مریض عشق و تو روح الٰهی — از غم و درمان دردم آگهی

کس چه داند جز تو حال اهل غم — کین تب از عشق است نه از سودا و دم

چون توئی درمان ما و درد ما — درد دل را بی دوا کن بی دوا

کی زند شوریده [illegible] ستگی است — تا که بر زنجیر عشقش بستگی است

بهر دل زنجیر غم را تاب ده — هر چه عطشان تر شد او را آب ده

نام آب انداخت بر جانم عطش — وین دل مستسقیم شد مرتعش

یاد هم آمد ز آن فقیر حق طلب — کآب بردار بهر شاه تشنه لب

در بیان احوال آن سالک طریق عشق و مروت و درویش مجرد قلندر سیرت که در یاری سلطان الست از قید هستی رست و از کشف حقیقت بحق پیوست

دار حاضر گوش و هوش خویش را — تا بگویم حال آن درویش را

گوش گر داری برین شرح دقیق — با خبر گردی ز یک سر طریق

بود درویشی بحق پیوسته — در قیود است طبیعت رسته

داشت اندر دل ز سرّ من عرف / عزم طوف مرقد شاه نجف

کرده بود از اتفاقات زمان / روز عاشورا در آن صحرا مکان

آمدش ناگاه آوازی بگوش / وان صدا از سر ربودش عقل و هوش

گوش هوشش را چون فرا داد آمدکی / ز العطش بشنید بانگ کودکی

آن صدا درویش را مجذوب کرد / روی جانش را سوی محبوب کرد

هاتف حق باز بر زد زان صدا / از مقام فرق بر جمعش صلا

جست از جا آن خراباتی نسب / کرد پر کشکول از آب طلب

از خراب آباد جان برداشت آب / پس روان شد در خرابات خراب

بیخبر کانجا حساب دیگر است / تشنه رفتن زآب بردن بهتر است

چون صدای آبت ای مرد طلب / میرسد بر گوش جان شو خشک لب

جذب عشقت چون سوی آن پادشاه / میکشد ای طالب راه اله

هرچه داری از خودی بر جا گذار / نیستی بر ارمغان از بهر یار

تا که بی سرمایه او سودت دهد / آب از سرچشمهٔ جودت دهد

طالبانرا الشهاب اولی تراست | تشنه رفتن سوی آب اولی تراست

شاه این حرف را اگر بهر دوسی | کوشش کن از قول پیر معنوی

آب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد آبت از بالا و پست

آب رحمت بایدت رو پست شو | وانگهی خور خمر رحمت مست شو

ای علی رحمت ای قطب زمان | ای رحمت ساقی مستسقیان

ای همه دریا تو و هستی همی | وی زنایت عالم و آدم دمی

خود تو چون مستسقیان را ساقئی | ساقی آن باده اطلاقئی

هم کشیدی خوش تو از فضل اتم | خشک لب خود سوی بحر جستم

تشنه تر گشتم از آن آب رشد | جام دیگر کن کرم کام کشد

کن عطا جامی دگر زرشح او | جام جانرا انجم مستست شو

آن منی کاتش زند بر هستیم | کن کرم جانی و بشکن هستیم

تا گشتم رخت فنا در کوی تو | وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم این یقین چشم منست | دور از دیدار حسن ذوالمنن است

کی تواند دید عشق تابناک / غیر خود را ناظر آن حسن پاک

تا نبیند غیر خود را در جهان / غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای بغیرت در ضمیرم مستنیر / باز فرما شرح حال آن فقیر

کز بیابان آب سوی بحر برد / بحر معنی گشت و آب از بحر خورد

کز بصورت زایر مولا بُد او / ره بمولا بُرد و خود مولا شد او

چون بسوی آن صدا شد باشتاب / تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک / جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه / غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل / ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد / ایستاده در میان خاک و گرد

بیدل و روشن روان از جذب هو / با دل روشن روان شد سوی او

از جلال آن ظهور بی‌مثال / هستیش شد آب سیما زانفعال

ز دگر آب آمدم از شرم آب شد / در تزلزل جانش چون سیماب شد

چون ز هستی دید آن سلطان جود — نیست باقی هیچ او را در وجود
عقل و هوش گشته یکجا محو ذات — از ادب در مهر آن سلطان ثبات
بر نیاز آورده جان در پیش حق — گشته در فقر و فنا درویش حق
همچو از محوی و اشتباقی شده — هم خراب و هم خراباتی شده
همچو موسی گشته در طور حضور — جانش از دیدار حق لبریز نور
هین چه گفتم او و عکس نور او — آن کلیم و نار تجلی طور او
چشم رحمت شاه سوی او کی شود — ز انبساطش کرده لاهوتی وجود
کی سوی بحر وجود آورده آب — هین درین دریا حبابی یک حباب
بهر من آب روان نایاب نیست — قحط احباب است قحط آب نیست
خواهم از من آتش آب جوش شود — ور نخواهم آب هم آتش شود
این که با کش زالعطش هر دم بپاست — ز آب فیضش زنده جان ما سواست
بت شاه لم یلد لم یولد است — بر خلایق فیض عامش بیحد است
ناله او نی ز سوز تشنگی است — گوش هش دار این صدای تشنه نیست

غلغلهٔ عشق است این در کربلا — کرد ندا بر تشنگان حق صلا

آب هستی را بریز و بنده شو — نوش کن جام فنا و زنده شو

آب عاشق خون نابست ای فقیر — آب در چشمش سرابست ای فقیر

هل ز کف کشکول آب ای حق پرست — دل بدست آور ز دلدار الست

کرد فانی مشربی در سلسله — شد کمیل از ما امیر قافله

چون فقیر از سر کار آگاه شد — در نگاه حق مطلق شاه شد

از دم سلطان جود منبسط — گشت سر تا پا وجود منبسط

صوفیانه شد برون از تاج و دلق — بر دم شمشیر بران داد حلق

داد سر جانش بحق معراج یافت — در شهادت فرق پاکش تاج یافت

گشت اندر نقطهٔ وحدت فنا — زان فنا گردید درویش خدا

آری آری این مقام وحدت است — اکتساب این مقام از خدمت است

در بیان انتقال روح پرفتوح حضرت علی همت سلسله جنبان رهروان طریقت
از عالم طبیعت بعالم حقیقت و تاریخ در نظم مثنوی مسمی بنبذ الاسرار فرموده

چون که شاه واحد الذات صمد — شد روان در محفل جمع الاحد

یعنی از آن خرقه پوشش خرقه ماند — خرقهٔ صورت تهی گردید ماند

پرده هست آن پرده دار پرده در — گشت اندر پرده های غیب در

حاصلا کان جام چون گردید پر — خفت در گل نطق طوطی چون شکر

شاه رفت و شیر نطق شقشقه ماند — رازهای معرفت ناگفته ماند

از صفی الحق فخاطب رخ نهفت — نیست زین بعدم سر گفت و شنفت

دم مزن کائینه طوطی شکست — بر رخ آئینه صد هزاران پرده بست

دل خرابی میکند سخت اشتبم — زاحتراق افکنده در تاب و تبم

کاش بودم محرمی از آل دل — تا باو گویم زمانی حال دل

تا ز سر گیرم به پیش او گله — زان نگار دل ربای ده دله

چون ندارم محرمی باری خموش — خون دل بی همدم آید کو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم — روز بی یاری بدیواری کنم

بیدلی را کش محبت یار نیست — محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن روزی که دل با ما بود — پیش دل یار نهانش فاش بود

غمزه اش بد پیک راز عاشقان — در خرابی دل نواز عاشقان

دل که رفتش دلبر از بر خار ماند — خون از آن دل به که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل از جاری شوی — جای خون از چشم خون پالا روی

یاد چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم را ز خون دریا کنی

هر که او چون من شود مجنون دل — کو نشین اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگردد آب چشم

روز روای دل زین پس دیوانه باش — خانه را اهل ساکن ویرانه باش

چون پری بگذر ز وصف مردمی — رخ نهان ساز از پری و آدمی

شاه عیشی کنون شد سرخ پوش — سرخی آثار جلال است این بپوش

آیت سرخی نشان خون بود — رنگ خون از رنگها بیرون بود

کوکب شیرای برادر خونی است — هر که زین کوکب نشد بیرونی است

شیر مردی کو کنون ضیغم صفت — کو بعشق شیر حق شد یکجهت

کس نداند مر این معنی تمام — غیر سلاک طریقت والسلام

بلکه هم واقف نگشتا ای یار من — کس ز نسخهٔ زبدة الاسرار من

غیر آن عارف که ز جلوا شهود — گشته جانش واقف از سر وجود

کی کس از سر ولایت واقف است — زانکه این مخصوص مرد عارف است

کیست عارف آنکه می پرورده است — فانی اندر حق و از خود مرده است

ای دل از خواب گران بیدار شو — وقت صحبت نیست تاکی هشیار شو

شاه ما زد تکیه بر تخت جلال — خوابها کی را به اهل چشم بال

آن ولی لایموتم گفت دوش — شو ز نظم مثنوی چندی خموش

من شدم خامش ز گفتار این زمان
دم مزن والله اعلم بالبیان

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی ادری عن حقیقة ذاته و کنه کیفیته احد و هو لیس کالاشیاء الخارجیة والذهنیة
ولیس له ضد ولا ند ولا سنة ولا رقد و تنزه عن شرط الاطلاق والتقیید و اعظم شأنه
من هذه التنزیه والتحدید لا اله الا هو الواحد الاحد ولم یتخذ صاحبة ولا ولدا الذی هو
قائم بذاته دائم بصفاته عالم بوحدانیته حاکم بارادته و هو قیوم صمد لم یکن معه شیء
وانه لجهات الوجود مع کل شیء بل لفرط ظهوره کل الاشیاء و عین الاشیاء و حقیقة
الاشیاء و علة الاشیاء و لیس من الاشیاء و لیس مندرج فی الاشیاء و لا یدخل فی الشیء
و لیس کمثله شیء و ما کان متحد مع الشیء و ما معه شیء نحمده و نشکره لجمیع الالاء
والنعماء سیما نعمة ولایة کرار غیر فرار علی قامع الکفار و ولی فی کل ادوار و موجد
اللیل والنهار و مظهر الانوار والاطوار علیه صلوات الله العلی القهار و المنة لله تعالی بقاء
حیوة المستعار حتی وفقت لاتمام هذه الرسالة المسمی بزبدة الاسرار لعبد الشهور عددا
و اصلی و اسلم علی سید الاخیار و رسول المختار و علی آله الاطهار الابرار علیهم صلوات الله
العلی العزیز الجبار و من الله الاعانة والمدد

رجوع به بیان مثنوی بعد از زمان متمادی بعون ولی هادی الی آخره امید که مقبول
نظر انور پیر روشن ضمیر پاک گردد و تمامش بسبب آنحضرت شود ببرکت اسم مبارک
شاهنشاه اولیا جناب سید الشهداء ارواح العالمین له الفداء که مقصود کلی از تالیف این
کتاب تشویق طالبین راه هدا بمعرفت و حضور آنمولا صلوات الله العلی الاعلی علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کار کسالتهای دل / بود ساکن بحر گوهر زای دل
مرغ نظمم جا بویران کرده بود / سر بزیر بال حرمان کرده بود
حالیا بحر سخن شد موج زن / ریخت زان بیرون گهرهای سخن
باز دیگر بحر نظمم کرد کف / هر کفی زان گشت بحری پر صدف
هر صدف از گوهر اسرار پر / درج در هر گوهری بحری ز در
هر دری زان زینت تاج شهان / لؤلؤ لالای بحر عقل و جان
عقل چه بود صورت معنای عشق / یک بحار از بحر گوهر زای عشق
پیش ازین کاندر بیان مثنوی / بد ز عشقم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من ناطق اندر زبده الاسرار من

یعنی آنکه من نبودم در میان عشق خود میکرد نعت خود بیان

اندر آن هنگامه و ساز و خروش سحر معنی تا که افتادم ز هوش

از شه عشقم ز راه علتی یافت کلک اندر نگارش مهلتی

خود نزاد این مدت از آن مهلتم طفل معنی ز امهات فکرتم

دل همین آن بت ولی پرده بود یعنی از سرمای هجر افسرده بود

تا کنون کایام مهلت شد بسر داد از نو شاخ معنی برگ و بر

هست از هجرت بتاریخ ای عیاش الف و مائتین و ثمانین و ثلاث

ریشه فکرم در امیدت قوی شد حقیقت بهر نظم مثنوی

پس چه باک از مثنوی تاخیر شد زانکه در وی حبل تا زنجیر شد

طفل طبعم کو بمهلت سیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد

مثنوی شیر است و جانها طفل و پیش هر دم از پستان فکرم شیرکش

تا تو طفلی شیر بخشد دایه ات چون شدی بالغ دهد همپایه ات

تا تو طفلی میدود و شیر از پیت
چون شدی بالغ نشاید جز ملیت

طفل شیری تا تو اندر پردهٔ
کیست بالغ رند می پروردهٔ

باده طفل شیر را محظوظ نیست
طفل می هم از لبن محظوظ نیست

زبدة الاسرار یعنی این کتاب
لاجرم هم شیر دارد هم شراب

پیش ازین گفتار من در مثنوی
طفل جان را شیر بود ای معنوی

زین سپس نظم شراب بیغش است
وانداین رندی که از می سرخوش است

شیر ای جان بهر طفل نو بود
باده قوت عارف رهرو بود

کیست عارف آنکه جز مطلق ندید
احولی را هست و غیر از حق بدید

چشم احول گر دو بینی در خطاست
گر که یکتن را دو بیند پس بجاست

مهر و ماه اندر تجلی ای عمو
هر دو نورند این بر احول مگو

شب که شد خورشید پنهان در حجاب
نورش ار احول نه از مه بیاب

نور شمس از ماه پیدا شد بشب
مه بخورشید ست رساند در طلب

تا که شب هست ای جان کیوان خشنیده مهر
در حجاب معرفت پوشیده چهر

ماه دارد روشنی زو اندکی — بلکه با شمس است در معنی یکی

شب زمه شد صبح یعنی صبح نور — زو منوّر عصر عارف در ظهور

میرساند ماه بر صحبت بله — ماه شیخ و صبح قطب سلسله

شیخ ماه و قطب همچون آفتاب — فیض و نور شمس را زین ماه یاب

شیخ و قطب این اصطلاح بنده است — ورنه در وحدت بجز یک ذات نیست

شمس رحمت را ولی اندر ظهور — خوانی ار ماه منوّر نیست دور

آن موحّد کش بود دل شه شناس — خود شناسد شاه را در هر لباس

وان دو بین کو ناشناس و احول است — تا با خر کور همچون اول است

تو مگو کاین اختلافات از کجاست — چون مساوی فیض رحمانی بجاست

اختلاف از حق چرا در فطرت است — یا بنا شد اختلافی صحبت است

اختلاف اعراض را زیبنده بود — یا حقیقت ماهی از نهر کنده بود

نیست بالا آنچه در پائین بود — آب از سرچشمه پائین بود

آری از بالاست امّا ای فقیر — این نشاید گفت بار آور بریز

این تخالف یعنی اندر کثرتست / اختلافش نی ز اصل وحدتست

این تخالفها که بینی ای پسر / از صور دان نی ز ذات الصور

آن موحد را که شد وحدت مقام / آنچه بیند متفق بیند تمام

زانکه آنجا غیر یک الله نیست / هیچ وصفی را در آنجا راه نیست

چون تو اندر کثرتی ای بوالکرب / گر که بینی اختلافی نی عجب

باز بشنو کش و هوشت گر بجاست / اینکه اصل اولیا از کجاست

چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت / عقل و شهوت در ره حکمت در تو هشت

زانکه طاعت به عقل است از ازل / کرد حق امرت بطاعات و عمل

کاصل آن طاعات تلقین از ولیست / این بپا بر اسپت کردن ز اولیست

پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت / در عمل خود را معاف و دور داشت

شهوت از طاعت نماید تا کشش / تا کند آخر دو بین و مشرکش

ای عمو چه داروی چشم عما / بل ز رنج احولی یابی شفا

چیست دانی داروی چشم ضریر / خاک پای مرد حق یعنی که پیر

تا توانی شو بصر سوی بصیر ‌ ‌ ‌ از پی آن کحل مازاغ البصر

بو زمانک اولیها وارسی ‌ ‌ ‌ بر سرای جان تاج هیبتش بر نهی

ای علی رحمتا ای شاه امین ‌ ‌ ‌ که تو داری داروی چشم دوبین

احولانی راکه دادند آن کله ‌ ‌ ‌ سرکشی از امر قطب سلسله

زاهلی واهیند حق کوساله را ‌ ‌ ‌ نی همپیمبر نوح هفتصد ساله را

نزد ایشان پیر فاضل مرتد است ‌ ‌ ‌ وانکهی زندیق جاهل ارشد است

هشته عم ارشد پر مایه را ‌ ‌ ‌ خوانده بابا عمه همسایه را

از منور شاه فاضل سرکشند ‌ ‌ ‌ لیک با بوجهل جاهل دل خوشند

با صفی الحق خیال دونشان ‌ ‌ ‌ از حسد در رگ فزاید خونشان

ده رنج اولی یاری شفا ‌ ‌ ‌ جانشانرا چون تو داری این دوا

ورز نور قابلیت بی فرند ‌ ‌ ‌ چون خران در جهل بوجهلی ورند

تیر قهر خویش را ده سوروه ‌ ‌ ‌ یعنی آن چشم دوبینشان کوربه

یا ببر آیینهٔ دل زنگشان ‌ ‌ ‌ یا که مارا کن خلاص از ننگشان

خاک پایت واردی چشم و دست
آن ولی کش قابلیت حاصل است

آن ولی کز رنج حمق آزاده است
نی دل احمق که اعمی زاده است

دیده را کن تو دارو کو عماست
کوریش نه از حمق و آسیب قضاست

زانکه رنج حمق را نبود دوا
هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر
شو پی درمان آن جو پای پیر

رو پی مردم تو کز مردم رسی
کی توان بودن که ای جان از کسی

جان ز عشق ای جان من مردم بود
هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهان تا ابد
امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از ابلیس پر رشک
کان لعین بود اول از خیل ملک

خود سری آخر سیه کردش ورق
شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان
آدم و ابلیسی اندر هر زمان

طاعت کس بی ولای آن ولی
چون که بی اصل است نه پر حاصلی

لاجرم باشد که افزون از شما
طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرده او — سوی سجدهٔ نفس دون آورده رو

کی شود بروی ز رحمت فتح باب — در ریاء خشک و تدریس کتاب

چون خود او سد وداد باب علم — حاصلش زین بود تا از آب علم

شد ظنون او را مدار اعتقاد — رفت یکجا خرمن علمش بباد

غافل از سیلاب او را خواب برد — آسیای طاعتش را آب برد

در جرح منکرین مشرب عرفان و معنی اشتقاقیت در اعمال و ایمان

دین حلقی تا دهد شیطان بباد — در میان آورد علم اجتهاد

اجتهادی کاولین بار آن حسود — خود بترک سجدهٔ آدم نمود

ورنه علم دین مقام دید بود — کی رهین منّت تقلید بود

هر زمانی هم که صاحب سینهٔ — هست حق را طالب آئینهٔ

بو کز آن آئینه از تقلید و ظن — وارهد و اندر یقین گردد وطن

کرد اندر جان شیطان رجیم — مشتعل آن آتش حسد قدیم

کارچه این بابیست روحانی شود — باز خاکی زاده رضوانی شود

بوالبشر راکش پدر بد در فنون — من بحیلت کردم از رضوان برون

خواهد این گیرد چه سر جای پدر — رو کند بر جنت عدن از سقر

لاجرم ریزد برون از وسوسه — آنچه دفنتش بخاک مدرسه

میزند همواره راه از باطنش — تا بگرداند خیال فاطنش

گرمرو این ره که دارد صد خطر — اول اینجا کرد باید ترک سر

از کجا کردی یقین کاینجا رهست — وین ولی از راه و مقصد آگهست

مر بدیدی اینکه هر جا چاه بود — هر که دیدی بند مال و جاه بود

مرشدی اسباب دکان وار نیست — بر خلاف آنچه می پنداریست

هست هر جا مرشدی رهزن بود — زین معارف باز بهتر ظن بود

این زمان که حجت از تو غایبست — ظن بود حجت که حکم غالبست

این طریقت گر رسیده است از امام — ار چه نبود منتشر در خاص و عام

شرع را بنگر که باشد شاه راه — اندرین ره رو نیفتی تا بچاه

رو درین راهی که رفتند این همه — هست راه شرع دور از دمه

هست سلمانا طریقت هم رهی
نیست آزار رهنمای آگهی

اینکه دارد ادعای رهبری
هست دکان دار و خواهد مشتری

نیست رهبر بلکه خود نبود براه
چون توان رفتن ز دلو او بچاه

صد هزاران شبهه آرد اینچنین
تا ورا گرداند از راه یقین

ور بود سواسش خلیلی کم رود
قول آن مردود حق را بشنود

از لباس آدمی آید برون
تا کر خواند بر وزین ره فسون

زانکه جنسیت بغایت جاذب است
هر بجنس خویش جانش راغب است

جلوه گر زین رو بشکل آدمی
گردد ابلیسش ز بهر همدمی

بر سرش عمامهٔ وعظ و فسون
از در تقوی و زهد آید برون

کرده مر عمامه را تحت الحنک
هم بمسلک اهل فقر منسلک

خاصه در وقتی که با حسن کلام
از در عرفان در آید با عوام

که منم اینک عالم ربانیم
عالم هر علم باید دانشیم

ذوفنون عصرم و عالی نصاب
هست تالیفاتم افزون از حساب

گفته‌ام گر دیده باشی مثنوی | کان به بیت از مثنوی مولوی

مولوی سنی و صوفی بوده است | حرفهایش جمله جبرآلوده است

صوفیان سنی طریقند از قدیم | جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چه کار | باید از این قوم بودن بر کنار

ما بسی گردیم در اخبار سیر | ذکر صوفی در کتب نبود بخیر

مرد صوفی را بود در اصل و فرع | بس تخالف با شریعت و اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان | گر روی سوی نار و دودشان

ور تو گوئی این بر آنها افتراست | افترا گوید بر این مردم رواست

تا نگردد کس به پیرامونشان | هم نگفتند ورچه از افسونشان

گر حسابی بود حرف صوفیان | چون نمیکردند بر منبر بیان

تا چو ما آقا و عالیشان شوند | حرفشان را جمله خلقان بشنوند

پس یقین اقوالشان مردود بود | که بباب بیانشان سد بود

حرف ما را این چنینها حجت است | جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این چند ... یا که جوگی یا نصارا مشربند

الغرض زینگونه تهمت بر کرام ... میزنند تا در شک افتند این عوام

ابلهانی هم که اندر غافل‌اند ... پیرو اقوال قوم باطلند

خویش را یکباره کور و کر کنند ... قول آن خناس را باور کنند

جمله عالم زین سبب گمراه شد ... کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

قول ایشان بانگ غول است ای جوان ... ز استماع بانگ غول از ره رمان

شیر مردی کش بود در ره ثبات ... کی کند بر بانگ غولان التفات

گوش دل بگشا بقول مولوی ... تا نلغزی از صراط معنوی

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند ... گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

مه فشاند نور و سگ عوعو کند ... هر کسی بر خلقت خود می تند

خود تو گر مرد رهی مردانه باش ... با بانگ دیو از ابلهی دیوانه باش

ور که هر دم از صدائی ای امین ... مانی از ره تو زنی نی مرد دین

رو بخوان در مثنوی ای مرد راز ... قصهٔ آن مسجد مهمان گداز

مرد اگر دل ز بانکی می گسست | کی طلسم آدمی کش می شکست

این طریقت سر و شت نینواست | طعنهٔ خلقان خروشش اشقیاست

کی نسیب و اجتماع آن سپاه | گشت جان بازان حق را سد راه

جانب مطلب کش از کف هشته ام | باز ران کاز دست شد سر رشته ام

نصرتی باید کنون از شاه دل | تا نمایم رشته ها را متصل

در طلب اعانت و همت از سلطان ولایت و اول مقصود اهل حقیقت و آخر منزل راهروان طریقت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب صلوات الله الملک الوهاب وفقنا الله لبیان هذه الباب

یا علی ای رهبر ارباب دل | عارفان را از تو فتح باب دل

ای ولایت دلربای عاشقان | تا بمقصد رهنمای عاشقان

ای که هست از شمس نورت یک ضیا | نور جان انبیا و اولیا

مرحبا جانی که فانی در تو است | هوی مطلق عین او او عین هواست

هر چه غیر از ذات تو ذرات تواست | ذره ها فانی و باقی ذات تست

چون

چون تو گفتی باش عالم هست شد ... ذات عالی جلوه گر در پست شد

خالی از ذات تو کو جائی کجاست ... با وجودت پست و بالائی کجاست

جز تو نبود بر هویت زنده ... وز وجود خویشتن پاینده

کس چه داند سر فردانیت ... چون توان دم زد ز وحدانیت

جز تو باشد هر چه آن موجود نیست ... هستیش ظل وجود و بود نیست

جود تو نابوده را بود کرد ... هستیت معدوم را موجود کرد

مانده حیران در ثنایت ابن سینا ... عقلهای اولین و آخرینا

آری آری عقل خارجی نیستش ... واندرین یم خار بحر اندیشیست

خواستی ظاهر تو چون عرفان خویش ... خلق اشیا کردی از احسان خویش

تا کنی تکمیل آن عرفان پاک ... جلوه گر گشتی بشکل آب و خاک

تا ازین صورت بمعنی پی برند ... جسم حق بینند و کیف از حق برند

مختلف گشتند ذات در صورتت ... بیخبر از معنی و کیفیتت

هر که صورت دید پا اندیشه کرد ... بیخبر از شیر عزم بیشه کرد

عقل گفتش نیستم جز اینجا مکان | بیشهٔ شیر است اینجا سر مکان
آن دنی نشنید و بر خود شیره شد | شیر را میدید و سوی دره شد
دید لاغر هیکل شیران دنی | پنجه زان قسر و زور باطنی
لاجرم با شیر صورت پنجه کرد | پنجه نابود خود را رنجه کرد
ای بسا کس را که صورت راه زد | قصد صورت کرد و بر الله زد
چون بنور ایشان عارف شناخت | هر چه بودش در غم عشق او بباخت
هر زمانت گرچه عالم مشترکند | عارفان هستند گرچه اندکند
هست عشقت در ره معنی دلیل | بشنو تا زاو که بانگ الرحیل
هر زمانی الرحیلی شاه عشق | میزند بر رهروان راه عشق
گرم تا گردند و بی افسر دوند | در طریق بندگی از سر دوند
الرحیل عشق اندر کربلا | بود بانگ العطش ز اهل ولا
زان صدا کشتند هفتاد و دو تن | در ره عرفان و عشقت ممتحن
زان بمیدان ولایت تاختند | جان و سر را در ولایت باختند

زان صدا عباس میر خافقین — دست و سر را داد در راه حسین

نوبت عباس و میدان واریست — بر بیانم از تو وقت یاری است

چون تو بی علت فضل بیکران — مر صفی را داده علم بیان

دادی این نعمت بروی علیقی — از تو خواهم باز افزون همتی

تا بوصف عشق گیرم خامه را — سازم از تو کرم رهنامه را

در دل من بینوا و ساز عشق — منکشف کن پرده های راز عشق

نطق را تایید فرما در سخن — تا که بکشم پرده از اسرار کهن

دل بدریا خوش نهنگ آسا زنم — دم زنم از عشق بی پروا زنم

گر غلط گویم من ای خلاق کن — بر قبول خویش اصلاحش بکن

نظم من کان وصف شاه کربلاست — گر قبول حضرت گردد رواست

تا نپندیشی که این نفس جهول — نی بگویم مدح خود را کن قبول

زانکه این امر است و امر از ما خطاست — بنده ام من کار من مدح و ثناست

بنده چون گوید بسلطان الست — کن قبول از ما تو چیزی کارزوست

کی مرا بود از وجود خود خبر — گر چه کردی هستم ای رب البشر
من عدم بودم در اول ای ودود — تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من — کز منم گویم سخن با ذو المنن
من منی بودم منی را کی رسد — امر بر سلطان قهار صمد
لیک چون کردی تو امرم بر دعا — گر تمنائی کنم نبود خطا
پس صفی را در دعا هم کن مدد — هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا اول ز غیرت بر کنم — دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است — دست من کوته ز هر دو عالم است
هر چه کوته تر بود دست از جهات — هست محکم تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست — از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه چین خرمنت — ای یدالله دست ما و دامنت
چشم آن دارد صفی ز احسان تو — کش همی باشد بکف دامان تو
دست او کوته کن از آمال و آز — یعنی از دامان خود کوته مساز

شکر این نعمت که از احسان خویش / دادی اندر دست ما دامان خویش

من ندانم نی زبان آن مراست / تا کنم آن سان که شکرت را سزاست

شد زبان در حق حمدت ناتوان / زانکه نعمت از تو است و هم زبان

لیک زان راهی که فرض بنده است / شکر منعم تا زبان گردنده است

شکر انعامت بقدر خویشتن / میکنم تا هست جانم در بدن

شکرها دارم من از تو بیشمار / هر یک انعام تو را شکرم هزار

هر دمی هم صد هزاران نعمت است / بر من آید ز آسمان رحمت است

زان همه کاکه نیم بر اندکیش / نعمت علم بیان باشد بکیش

شکر این نعمت مرا هم واجب است / چون نعم را شکر نعمت جاذب است

چیست شکر این نعم بهر زبان / تا بود در کام وصف شاه جان

گردن اندر نعت شاه ذوالجلال / زبده الاسرار را سحر حلال

اهل نعمت را تو گفتی ای مجید / نعمت از شکر نعم گردد مزید

شکر منعم جاذب نعمت بود / کافر نعمت بر و لعنت بود

دار واز داده تو جانم شکرها — زین فراوان نعمت مدح و ثنا

کن پی پاداش این شکرم کنون — نعمت مدح خود از بهرم فزون

هم بده توفیق شکر نعمتم — هم فزون کن نعمت بی آفتم

آفت نعمت چه باشد اینکه دل — از ثنای حضرتت گردد کسل

هی بده توفیق شکرم بر نعم — تا زبان مدح تو گوید دمبدم

من کنم شکر تو تا تو چون کنی — نعمتم را دمبدم افزون کنی

بو که یابد نعمت این مدح خاص — بر صفی از شکر نعمت اختصاص

گردد اندر مدحت سلطان عشق — زبدة الاسرار هم دیوان عشق

کن پی اظهار شکر این نعم — گیرم اندر مدح عباست قلم

تا بدل تخم وفا چون کاشت او — دست در عشقت ز جان برداشت او

پیش کش تا چون دو دست خویش کرد — بر حسین و خویش را درویش کرد

در بیان میدان داری علمدار کربلا و سقای اهل بیت علی مرتضی حضرت ابوالفضل العباس و اتمام حجت نمودن آن مولای ناس بر آن فرقهٔ نسناس

قبلهٔ اهل وفا شمشیر حق / فارس میدان قدرت شیر حق

حضرت عباس کامد صادقا / بر یداللّه فوق ایدیهم رتق

بر حسین از یک صدای العطش / دست و سر را کرد با هم پیشکش

دستها هشت و سوی حق بشتافت / اشتر کف کرده تا حق مست رفت

باز میخواهد جنونم کل کند / نطق ساحر صحبت از بابل کند

لیک اینجا نیست هنگام جنون / چون کنم باشد جنونم ذوفنون

نیست سودای جنون محکوم من / هر کجا خواهد کشد بر پا فتن

نه مقامی در نظر دارد نه جا / گاه و بیگه میکند غوغا بپا

ای جنون هر چند یک لحظه بایست / زانکه اینجا جای هنگامه تو نیست

اول حرفست وآغاز کلام / هر تو را باقی بود وقت و مقام

من سخن ناگفته آری سر تو پیش / میکنی گفتار و نظم را پریش

[illegible] تو بود حال وقت شور و شر / در مقام خود ترا سازم خبر

دید عباس آنکه دین شد تباه / کشته قحط آب اندر خیمه گاه

[illegible]

ز العطش بر پا ستاد بانگ کودکان — آمد اندر نزد شاه انس و جان

کی شه بی مثل و بی انباز و یار — گشته ام در راه شفقت بسته و پا

زان بر شفقت بر سرم بارش گرفت — کشت زار هستیم آتش گرفت

شاه فرمود ای علمدار سپاه — آفرینش را توئی پشت و پناه

رشتهٔ امکان ترا باشد بپشت — مر مرا هم تو یاری هم تو پشت

گفت از غیر تو دل برداشتم — هر دو عالم را زکف بگذاشتم

بر تن من دست و بر دوشم علم — العطش وانکه بیا ز اهل حرم

دست عباس ار نباشد صف شکن — بهر یاری تو گر نبود بتن

گر علم باشد مرا از پیش بدست — هر علم را نام من باشد شکست

گر فتد دست علمدارت چه غم — گو نیاید مر شکستی بر علم

تا علم را جانب میدان زنم — گر شوم بی دست بر کیوان زنم

سوی میدان بلا تازم سمند — نام خود تا چون علم سازم بلند

مر توان بردن زمین بیرقت — گوی نام از عاشقان مطلقت

در میان عاشقان پاکباز — چون علم کردم بعالم سرفراز

خوش ز خون خویش از میدان جنگ — باز گردانم علم را سرخ رنگ

سرخ رنگی مر علم را آبروست — هر ظفر یابد بجنگ او سرخ روست

چون علم گردید از خون سرخ رنگ — رو سفید آید علمدار از جنگ

سرخ رویی علتش منصوری است — رنگ زرد آثاری از رنجوری است

در فلک شمس است سرخ و باشکوه — زرد رو گردد نشیند چون بکوه

تا مرا دست علم بگرفتن است — مر علم را ننگ از دست من است

چون فتد دست علم گیر از تنم — خود بمنصوری علم را ضامنم

سرخ رو برگردم از میدان جنگ — هم علم را سازم از خون سرخ رنگ

گر بیفتد از بدن در عشق یار — دست باشد بر بدن بهر چه کار

هر که در عشقت نگردد پیش جنگ — سر بخوانش هست بر تن بار ننگ

سینه گر عشقت نشان تیر نیست — سینه نبود آن حصیر کهنه ایست

رفتم اینک همتی خواهم ز شاه — بلکه از رم اسب اندر خیمه گاه

یعنی آیدا ہم از عشقت سروی
ریزد وار آبم ریزد آبروی

این بگفت و بحر جانش کرد جوش
شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و فتح سوء ظن

طالب مسکین کجائی گوش گیر
مشک بی آب طلب بر دوش گیر

باز گو یا چشم فهمت خواب رفت
نه پی آب اینچنین بی تاب رفت

یا که نشنیدی تو گفتار مرا
یا نکردی فهم اسرار مرا

زانچه گفتم با تو اندر این کتاب
باز پنداری که رفت او بهر آب

هست عباس علی خود بحر جود
چشمه ایجاد و ینبوع وجود

هفت بحر از بحر جودش یک نم است
بحر امکان خود حبابی زان یم است

تا نه پنداری که رفت از بهر آب
سوی میدان با چنان شور و شتاب

رفت با مشک از پی آب طلب
تا ترا آموزد آداب طلب

دعوت عشق است بانگ العطش
آن صدا را دست و سر گشت پیشکش

داعی حق چون زند بانگت بجوش
سر بکف بگذار و رو مردانه بکوش

دلبر

دستت از هستی خود شو سوی او / چون فتادت دست سر کن کوی او

چون فتادت دست از دوش ای پسر / سینه کن بهر عشق او سپر

زانکه از حمل امانت آسمان / کرد ابا و کرده تو حمل آن

چون که دست افتاد از دوشت شیخ / سینه بر تیرش سپر کن بیدریغ

سینه‌ات چون شد ز ناوک چاک چاک / چشم را کن وقف بر تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی نیاز / کن به تیغش زود گردن را دراز

چون جدا شد سر ز دوشت بی‌درنگ / استخوان خویش را کن وقف سنگ

هست یعنی تا که آثاری ز تو / آید اندر عشق او کاری ز تو

چون نماندت هیچ آثاری بجا / گشته در وی فنای فی الفنا

در حسین اینسان علمدار حسین / شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا به بازار حسین / در دو عالم گشت سردار حسین

لاجرم حق داد دستی حق پرست / دستها شد جمله او را زیر دست

چون یدالله دست عباس علی است / پس یقین دست خدا دست ولی است

پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو — گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو

پنجه کردن ظنّ بد دان تیشه است — کان ترا بر پای فکرت تیشه است

تیشه چون بر ریشهٔ فکرت زنی — سد شود ره تو عبث جان میکنی

سوء ظنّت تا بنسبت پیر — زاوج رفعت بازت اندازد بزیر

تا تو از پستی دگر بر اوج جان — لاشه خود را کشی هیهات دان

وارکشی هم شاید آن ظنّ بد — گردت از آن بعد حبل من مسد

ظنّ بود بد خاصه ظنّ بد مآل — خاصه نسبت بر خداوندان حال

ان بعض الظّن اثم آن شاه فرود — گفت پس تو گرد ظنّ بد مگرد

در طلب تو حسن ظن پیشه کن — ریشهٔ افکار بد را تیشه کن

ورنه در دل ظنّ تا جبل ریشه کرد — شد چو محکم ریشه‌ات را تیشه کرد

ریشه چون در خاک محکم شد دگر — کی برون آید برودی با تبر

ورنه باید گر کنی خود را هلاک — ریشهٔ محکم دگر کیجا ز خاک

هر چه آری ریشه بیرون با تبر — باز بینی ریشه های بیشمر

تا ندار یک ریشه با آنهم قوام / تا پدید آید ز خاک و گرد و کار خام

همچنین دان ریشهٔ ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال

چون قوی شد ریشه‌ات را بر کند / پس محل کان ریشه در دل جا کند

تا نگردیده است ریشهٔ ظن قوی / برکنش زود از زمین معنوی

ره مده ظن را بدل آسوده باش / یا چه داری زود بیخش از دل تراش

ظن نباشد شیوهٔ اهل طلب / صاحب ظن غافل است و بی‌ادب

بی‌ادب را ره بران درگاه نیست / میرود بی خود دلش در راه نیست

در نصیحت برادران یعنی بپاس حرمت اهل الله

ای برادر زین فقیر خیرخواه / این نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را / بلکه مسکین بندهٔ او خویش را

ور نخواهی بست دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق را هر آن هتاک بود / شد چو ظاهر فطرتش ناپاک بود

حرمت حق حرمت اهل الله است / هر شکست این حرمت ابلیس ره است

حرمت آدم شکست ابلیس دون | زان شد از فردوس عفو حق برون

حاسد حق ورنه در ظاهر نبود | وانما او سجده حق ننمود

چون صفی مرآت ذات کبریاست | سجده او فرض بهر ما سواست

لاجرم ابلیس چون شد حاسدش | حاسد حق گشت و نامد ساجدش

حاسد ذات خدا کس ورنه نیست | شاهد این حرف قول هو کیست

هیچ کس را از خدا عاری نبود | حاسد حق هیچ دیاری نبود

لیک چون حق را صور مظهر شدند | حاسد ذات خدای اکبرند

زین سبب گفتند کی طاعت بریم | پیش ایشان زانکه از یک عنصریم

بلکه ما در قدر و قدرت برتریم | هم بر ایشان پادشاه و سروریم

ما بشر ایشان بشر لیکن بجاه | ما بر ایشان مهتریم و پادشاه

همسری کردند با شیران حق | زان سیه گردید شان یکجا ورق

همچنین در هر زمان پیغمبری | زامر حق بر داشت بر دعوت سری

جنگ او را اسهل می پنداشتند | در حقیقت جنگ با حق داشتند

قوم صالح ناقه را کردند پی ‌‌ ‌ ‌ جنگ حق را کی بود فتحی ز پی

جنگ با حق ناقه را پی کردن است ‌ ‌ ‌ ‌ جان صالح زین عمل آزرده است

جان بوجهل از پیمبر عار داشت ‌ ‌ ‌ ‌ زان مخلد خویش را در نار داشت

هرکسی کو با خدا بودش نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن شیر بیشهٔ ایجاد و قبلهٔ اقطاب و اوتاد بر اهل جور و عناد لعنة الله علیهم الی یوم التناد

کوفیان را هم با آواز جلی ‌ ‌ ‌ ‌ پس نصیحت کرد عباس علی

کین حسین ای قوم مرآت خداست ‌ ‌ ‌ ‌ حاسد او حاسد ذات خداست

کینهٔ حق را ز دل بیرون کنید ‌ ‌ ‌ ‌ عبرت از حال بلیس دون کنید

او نبودش حقد بر ذات اله ‌ ‌ ‌ ‌ شد حسود آدم آن مردود شاه

یکدمانم گوش بر حجت کنید ‌ ‌ ‌ ‌ ز انبیا و قومشان عبرت کنید

گر شما را حجت این قرآن بود ‌ ‌ ‌ ‌ فرض حق اکرام بر مهمان بود

خاصه مهمانی که ذوالقربی است او ‌ ‌ ‌ ‌ بر تمام ماسوا مولاست او

جنگ با مولای عالم از چه رو — می نشاید با خدا شد جنگجو

عادیانرا با خدا چون بود جنگ — شیشهٔ ناموسشان آمد بسنگ

مرشما را نقل عاد از یاد رفت — گر چه عادی خرمنش بر باد رفت

قوم صالح را اگر نشنوده اید — حالشانرا یا که خود زان دوده اید

ناقة الله ناقهٔ جسم ولی است — پی نمودن ناقه را از احولی است

گر نه ایدا زدوده اهل عذاب — چون کشید از ناقة الله منع آب

ناقهٔ جسم ولی پاک دید — تا بکوه جان نگشته ناپدید

توبه سوی وی کنید از کار خویش — معذرت خواهید از رفتار خویش

مظهر حق عفو حق را آیت است — خاصه این مظهر که بحر رحمت است

گرچه بستید آب را بر روی وی — گر چه ناقهٔ جسم او کردید پی

جزو جسم او بدند اصحاب او — جمله را کشتید پیش روبرو

با همه این کفر و جهل و خیرگی — و بهمه طغیان و ظلم و تیرگی

توبه گر آرید زین عصیان همه — رو کشید از کفر بر ایمان همه

من یعفوا و شما را ضامنم
زانکه باب رحمت و عفوش منم

ور ز فعل خویشتن نادم نه اید
در طریق کین حق محکم ستید

مورد قهر خدا اید از ضلال
بر شما آید عذاب از ذو الجلال

بر شما از قتل فرزند رسول
چون کند بیشک عذاب حق نزول

روز اول زرد گردد همچو کاه
رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه

زردی آثار پشیمانی بود
هم ز محروقی و نادانی بود

از دو دنیا خاصه از مال یزید
زرد رو گردید یعنی نا امید

نادم آیید آن زمان ز افعال خویش
چون چنان بینید رو و حال خویش

ز کف یک حبه مال و ملکتی است
بر شما از خلق و خالق لعنتی است

قاتل حق بهر دنیا بوده اید
مال دنیا اخذ هم ننموده اید

مانده است از بهر قوم بد منش
حسرت دنیا و لعن و سرزنش

زان شوید از فعل زشت ناصواب
زرد روی و این بود اول عذاب

زان پسین گردید کجا سرخ روی
بر شما چون خندد ابلیس عدوی

صورت مسخرهٔ شیطان شوید / گرچه امروزش مطیع و پیروید

پرده‌ور دو دین متاع دکشتهٔ تو / وقت توبه با شما در وقت موت

سرخ رویی هم دلیل آتش است / اهل دوزخ را از آتش پالس است

وقت مردن سرخ رو چون آتشید / یعنی اهل آتشید و سرکشید

زان سپس در موقف آن پادشاه / رویتان یکباره میگردد سیاه

چه از شما گردد مواخذ ذوالمنن / گرچه پی کردید ناقهٔ جسم من

روسیه گردیده اندم در جواب / روسیاهی‌ها بشد آثار عذاب

بر تو یا عباس امروز از گناه / بنده در روپیشت آید عذرخواه

مر تو را امروز آیم در پناه / تا در آن موقف نباشم روسیاه

روسیه گشتید چون ای قوم دون / بر شما آید عذاب از حد فزون

نه عذابی که شود افزون و کم / بل عذابی که ندارد کیف و کم

ما نخواهیم این عذاب از بهر کس / زانکه حق را مظهر لطفیم و بس

زان همی گوییم با آواز بلند / بر شما از راه لطف این وعظ و پند

ورنه ما از جنگ رو گردان نه‌ایم — بهر حق در بذل جان محکم پی‌ایم

جمله دانید اینکه حیدر زاده‌ایم — راه صحرای فنا پیموده‌ایم

آنکه تن را پی کند در راه دوست — تیغ و زوبین نرگس و ریحان اوست

در ضیاء و نور ما شمع حقیم — روشن از نور وجود مطلقیم

چون ز حق باشد ضیاء و هستشان — کی توان کردن ز پف خاموششان

هر که او پف کرد بر شمع خدا — سوختن مر ریش او را بد سزا

شمع حق را چون شما گیرید سر — روشنی او را فزاید بیشتر

ما نه آن شمعیم کز سر روشن است — شمعمان روشن بنور ذوالمنن است

شمع وحدت کز شما راهست گوش — گر شود بی سر نخواهد شد خموش

شمع حق را اگر که دارید این گمان — که توان خاموش کردن از جهان

این خیال اغوای دیو سرکش است — خود نه روشن او بنور آتش است

گر مرا افتد دو دستم امروز دست — کی مرا بر دست جان آید شکست

کرده چون حق دست جانم را بلند — کو رسد بر دست ناسوتی گزند

هر ولیی هست تیغش ذوالفقار ‏ زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا ‏ از پی اثبات ذات کبریا

هر ولی هم مظهر شیر خداست ‏ ور علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست انبیاست ‏ دست غیر از ذوالفقارش کوتاست

زانکه تا نبود موحد در نسق ‏ کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقت آن ولیست ‏ کش بدست عدل شمشیر علیست

هر ولی را هست بر دست ولا ‏ تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

این دعا هم ذات حق را خواندست ‏ تیغ لا بر هر چه جز حق راندست

تا بود غیر از خدا هست دعا ‏ بر اجابت کی رسد هرگز دعا

هر چه پس او نفی غیر کردگار ‏ میکند باشد نتیجهٔ ذوالفقار

شرح این جا بی دگر گویم ترا ‏ خالی از تحقیق این معنی درا

حضرت عباس مهر خافقین ‏ بهر نفی غیر و اثبات حسین

ذوالفقار آورد بیرون از غلاف ‏ با مخالف گشته سرگرم مصاف

هر چه را غیر از حسین انکار کرد / بر فرار آن قوم را ناچار کرد

آری آرد چون ولی یزدان هجو / میگریزد خصم از میدان او

پشت کردند آن گروه دیو کیش / شیر قدرت گله را انداخت پیش

چون که در دریا نهیب آرد نهنگ / کی بود دعموص را جای درنگ

بیشه افزون گر نهیب آنجناب / زهره شیر فلک میگشت آب

تا چه جای روبهان بی تمیز / کز نهیبی رو کشند اندر گریز

آن نبود از قهر اندازه نهیب / بل مزاحی بود و این باشد عجیب

تو عجب داری که چون بود آن مزاح / بد مزاحی قهر آمیز از صلاح

قصد شیر حق نه قتل و غارت است / زانکه او دریای لطف و رحمت است

ور نه گر اندک نهیبی وی کند / شیر گردون زهره دل قی کند

الغرض چون ساحت میدان همه / گشت خالی از جماع آن رمه

چشمه فضل و کرم بحر حیا / روی رحمت کرد در آب فرات

در فرات آن بحر دین و داوری / کرد فلک اهتمامش لنگری

مسک را پر آب کرد و باز گشت — سوی خرگه شاه میدان باز گشت

پاس اکرام و وفا را آنجناب — تشنه لب برگشت از دریای آب

گر ترا دل جانب اهل وفاست — این خودای جان معنی فقر و فناست

مر فنا را هست وفا اول قدم — وان بود نفی و حدوث اندر قدم

نفی حادث ترک هستی کردن است — روی بر اعلای نیستی کردن است

ترک هستی هست بذل جان و سر — جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده — صحبت اهل فنا نشنیده

ترک هستی نی همین جان دادنست — بل تعینهای خود بنهادنست

ای بسا کو ترک جان کرد و نرست — نامد اسرار فنا او را بدست

ترک جان هم از شروط ره یکیست — واندرین را هر که در ره سالکیست

پس تعینهاست هر مرد را — جان بود زانها یکی بی اشتباه

سالک افتاد آن تعینها چو راه — شد وجود منبسط بی گفتگو

حضرت اسما ز دریای وجود / اولین موج است ای صاحب شهود

موجها یعنی وجود ممکنات / موج این بحر است هر یک بالذات

در مراتب موج بحر ای باشهود / شد تعینهای سلطان وجود

ترک هستی زین تعین رستن است / بر وجود منبسط پیوستن است

بی تعین چون شدی تو فانئی / از طبیعت رسته ربانئی

اینچنین عباس در میدان فقر / ترک هستی کرد و شد سلطان فقر

بی همین در ترک جان همت گماشت / هر چه بودش تعین واگذاشت

شرح حالش را بگویم بیش ازین / زانکه دل بیطاقت است و خورده بین

ترسم ار زین بیش گویم حال او / وانچه آمد بر سر از اقبال او

این دل نازک طبیعت خون شود / رو بهامون آورد مجنون شود

منتظر باشد همین افسانه را / بانگ هوئی بس بود دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود / چون بهانه یافت آتش خو شود

بی سبب تنگ است او را حوصله / چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود بگرید روز و شب — آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهان — دست عباس علی از تن جدا

حرف ما را باز دل در بر طپید — هر که گوشش ایستاده بود و می شنید

گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست — ضیغم آشفته اندر بیشه نیست

برکنامم کو گرفتار خود است — فارغ از من محو دلدار خود است

نیست هم حالی چو سابق در برم — پر اسیری رفته است از کشورم

رفته اندر شهر چین موی دوست — خاک بر سر میکند در کوی دوست

بنجیر کاشیدم بود بر جای خویش — می نیوشد حرف و میگیرد پیش

هست اینهم ز اتفاقات قضا — کاین دل سودائیست اینهم بجا

هان کجا بودی دلا در این سفر — مدتی بد کز تو بودم بیخبر

خوش حضر باشی بجا نیک آمدی — از بلا دور و بنزدیک آمدی

خوش ز چین کفر رو کردی بتن — شرط ایمان شد بلی حب وطن

گرچه تن بنود وطن این حجت است — موطن اصلی جهان وحدت است

مقصد اصلی بود اقلیم چین — مرد چینی عارف کامل یقین

چین بود هم ملک معنی شهر جان — گر که دانستی اصطلاح چینیان

اوّل ار داری هوای آن زمین — باید آموزی زبان اهل چین

پس سوی مقصود اصلی رو نما — روز و چاه طبع در شهر فنا

چون زبان چینیان آموختی — ز اصطلاح خویش لب را دوختی

ز اصطلاح زبدة الاسرار شان — ره بری شد چین پارشان

زبدة الاسرار تا اقلیم چین — رهنمای است گر داری یقین

زبدة الاسرار را ای مرد دین — تا نخوانی رو مشو در راه چین

زانکه دارد راه چین افزون خطر — زین کتاب ار به راه گردی با خبر

اصطلاح چینیان اوّل بیاب — پس قدم در راه چین نه با شتاب

ذوق فهم زبدة الاسرار ما — گر نداری از طریقت وهم ما

هر که ذوق جان کل بستان او است — زبدة الاسرار جز جان او است

ذوق معنی غیر ذوق صورت است — ذوق معنی روضهٔ بی آفت است

ذوق

ذوق معنی غیر ذوق صورتست / ذوق معنی روضهٔ بی آفتست

ذوق حس دارد یقین هر جانور / ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر

گر نداری رشتهٔ عشقی بکف / بر تو زیبد چونکه حیوانی علف

ذوق عرفان میدهد آدم نشان / ورنه هر کس راست ذوق آب و نان

نیستم پروا کنون اینجا بسیست / کاختلاف ذوقها گویم ز چیست

نکته بفهم حرف ما چالاک شو / در طریقت واقف از ادراک شو

زبدة الاسرار ما را آید کی / گر تو فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید و آمال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر بفنای خویش نکوشد بسر و ما اتصلوا الا فرق بینهم و بین جبلتهم نرسد و در ضمن بیان تفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم ابن حسن و شهادت آن والا زادهٔ ممتحن نکته را دریاب

هر متاعی را دکانی خود سزاست / زبدة الاسرار دکان فناست

گر ترا ذوق فنا درکار نیست / حاجتت بر زبدة الاسرار نیست

خواهی ار اسرار ما آبستگری
بایدت تحصیل ذوق دیگری

غیر آن ذوقی که در کار و حرفت است
آدمی را فهم و ذوق دیگر است

همچنین جز ذوق انسانی بود
عارفان را فهم و ذوقی می بود

پیش ذوق عارفان اندر بسیج
فهم و ذوق آدمی هیچ است هیچ

تا نیابد ذوق عرفان را دلت
زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هر کسی اندر جهان جست و جو
طالب هر چیز گردد ای عمو

باشد از وی حاصلی را ملتمس
حاصل این مثنوی عشق است و بس

سوی عشقی گر بسر داری بیاب
راه در رسم عاشقان زین کتاب

زانکه کار عشق فانی بودن است
راه صحرای عدم پیمودن است

این فنایست بی بقایی کی بود
هر فنایی را بقا در پی بود

چون بشهر چین عشق آن پری
رو کنی بگذر ز ملک و سروری

پیش شاه چین ز هستی دم مزن
ورنه خود را بی سبب برهم مزن

دعوی هستی بود خودبینیت
در حضور پادشاه چینیت

چون

چون شدی در پیش شاه دین علام ... هرچه خواهی بخشدت بی بیش و کم

چون نخواهی هیچ اندر راه عشق ... خواهشت هست بندگی شاه عشق

محرمی اندر حریم حضرتش ... واگذارد بر تو مال و ملکتش

شاه چینی را کرت با او سریست ... در حجاب قدس پنهان دختریست

هر که آمد آن صنم را خواستگار ... غیرت شه برکشد زود دمار

کی ولی ناخورده می مستی کنی ... در حضورم دعوی هستی کنی

این حکایت را حکیم معنوی ... شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان آن حکایت را تمام ... تا بیابی سر عشق لا کلام

همچنین فرموده آن کامل فنون ... در کتاب از بهر اصحاب جنون

جمله میگویند اندر چین بجد ... بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد ... بلکه سوی خویش زن را ره نداد

هر که از شاهان بدین نوعش بگفت ... گردنش با تیغ بران گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال ... زود ثابت کن که دارم من عیال

مهرا دختر اگر ثابت کنی — یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بلشکت من ببرم حلق تو — بر کشم از صوفی جان دلق تو

بلکه ای از جهل گفته ناحقی — پر ز سرهای بریده خندقی

پیش شاه چین عرض شو محو و لال — تا دهد آن دختر با ملک و مال

طالب او چون شدی پیری کهن — ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین — عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او چون گشت شهره خانه کن — پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین — قصه دارا و شاه دین حسین

قاسم آنکو کرده جان کابین عشق — زد قدم مردانه پس در چین عشق

آتشین عشق را بالا شکست — شیشهٔ هستی بسنگ لا شکست

شد بنزد شاه چین مرد ازوا — کی شه بی مثل و بی انباز و یا

بر بشارت گرچه از خود مرده ام — چون نبودم هیچ جان آورده ام

گر قبولت هست در کوی فنا — سازمت این جان مسکین را فدا

شاه

شاه فرمودش درین ره ناگزیر — بایدت دستوری از پیری کبیر

جو زوی تائید تا پیرت هست — از ره و مقصد نیاید آگهت

در زمان شهزادهٔ فرخنده کیش — شد مؤید از روان باب خویش

یادش آمد کز پی دفع محن — بسته تعویذی ببازویش حسن

چون گشود آنرا بشد از راز نهفت — واقف و هم با مراد خویش جفت

شاه دین فرموده بودش کی حبیب — چونکه غم خویش را بینی غریب

بی مرادی کن براهش ترک سر — در مراد و نامرادی درگذر

شو چنین عشق او بی پا و دست — چون شدی اقلیم چین بهر اوست

زبدة الاسرار هم در شور عشق — هست تعویذ تو بر دستور عشق

اندرین تعویذ پر معنی صفی — کرده آگاهت ز اسرار خفی

خود تو این تعویذ بگشاده ببین — تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب — شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا درین چینت هوائی بر سر است — کی وصال ماه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین — بر تو بخشد ملک چین و جاه چین

نزد آن سلطان قهار غیور — کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی زهره است — جانت از الطاف او بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش — بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون بیند آن شاه وحید — فارغ از اندیشهٔ بیم و امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست — فانی او فی و مائی در تو نیست

نی طمع بر ملک و مالش بستهٔ — نی دل و جان بر عیالش بستهٔ

ملک و دختر بر تو بی پروا دهد — هرچه دارد مر ترا یکجا دهد

چون قدم در عشق شاه چین نهی — بایدت تحصیل پیر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم و سلوک — تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان بقاست — جان سلطانان جهان پیشش فناست

مشکلی چون پیشت آید ای فقیر — باز کن تعویذ و بین دستور پیر

قاسم از دستور آن شاه رؤف — یافت چون از رسم و راه چین وقوف

برد آن تعویذ مرد راه عشق　　با دو سر کم کرده نزد شاه عشق

این زمانش دید شاه بی نظیر　　سالکی چون گشته با دستور پیر

آمده در خانه از ره نی ز بام　　با خبر از راه و رسم چون تمام

شاه فرمودش که پیرا چین　　شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفارش‌ها متین　　جمله را آرم بجا اندر زمین

هر چه در حق تو فرمود آن کنم　　مر ترا در شهر چون سلطان کنم

چون تو جان در راه ما کردی فدا　　محرمی اندر حریم راز ما

داد بر وی دختر معصوم خویش　　کرد با او رافتی ز اندازه بیش

چون مؤید گشت از پیر خبیر　　شد بملک صورت و معنی امیر

تا نوائی کز تو تا حق یکدم است　　واندم اندر سیر فتح مقدم است

باز بین کان شیر مرد پاک دین　　چون قدم زد در ولای شاه چین

چونکه میدان شد بلند آواز کوس　　نی ز خود ماندش خبر نی از عروس

بانگ طبل آن سپاه حقست ای کیا　　که زنند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه — عاشقان دادند جان عاریه

زان صدا اسلاک مستعجل شوند — در مقام ترک جان یکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقی را که زند بانگش حبیب

حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقان را سوی خود میزد صلا

این صدا بر جان طالب غالب است — عاشق بی دست و پا را جاذب است

جان عاشق زین صدا جاجم شود — بهر رفتن دست و پایش گم شود

زین صدا عشاق بی افسر دوند — سوی میدان فنا از سر دوند

این صدا از حق ندای ارجعی است — زین صدا اگر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشم را نادیده پوشید از عروس

گشت یکسان پیش او عیش و عزا — بر سر عیش و عزا زد پشت پا

پیک حق را گفت اینک حاضرم — هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش

گفت چون ترسم که هست این طبل عید — کو دهل ترسد که زخم او رسید

ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی درین ره بایستم
عاشقم من کشته ام قربان لا | جان من نوبتکه طبل بلا
فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا
عیش و شادی نزد عاشق لعبت است | من نه طفلم نه برانم حاجت است
من بفرق عیش و شادی پا زدم | عیش عاشق ترک جان است آمدم
سوی میدان تاخت از بهر نبرد | شد کمیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت | از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا | بر بیانش گوش معنی بر گشا
تا شوی در بحر تحقیق ای محب | واقف از سر ادعونی استجب
تا بنور اهیت از سلطان جود | بر تو زان ره میرسد فیض وجود
سد نکردد هرگز این ره نیم دم | ور شود مسدود گردی تو عدم
وان رهی کان از تو باشد تا وجود | هست نزد عارف او قوس صعود

زین تعینها و قید لاتعد — آن ره قوس صعودت گشت سد

مرتفع گردد چو زین راهت حجاب — هست بیشک هر دعایت مستجاب

ترک هستی معنی لابد دعاست — پس دعا مخصوص ارباب فناست

تو درین حال از دعا مستغنیی — حق دعا گوید تو در وی فانیی

لاجرم فرمود پیر رهنما — مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال و کد کند — آن دعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی و بیهوش باش — او دعایت میکند تو گوش باش

چون در و گشتی تو فانی عنقریب — او دعا گوی تو هست و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا — شاه دین فرمود تاسم را دعا

بد دعای شاه را معنی همین — کو نگردد کشته در میدان کین

بل دعا این بود سر و حاصلش — تا کند بر ذات مطلق واصلش

جان و سر را لاجرم چالاک داد — در ره حق هر چه بودش پاک داد

درمیان عیش و عروسی را ندید — هر چه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال
شد بزیر سم اسبان پایمال

نی ز جان در عشق شه تنها گذشت
ز اصل چون و فرع چون یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش
عقل را بگذار رو دیوانه باش

خواهی ار ظاهر شود خویشتن
زود برخیز از وجود خویشتن

خویشتن را هر که شد بیخویش یافت
نکتهٔ این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود بحقیقت وجود در ضمن

شهادت جناب علی بن الحسین علیه السلام فرماید

دیدهٔ حق بین زحق جوای پسر
پس مؤثر را عیان بین در اثر

تا بری پی بر مؤثر از اثر
معرفت را نیستی کامل نظر

عارفان که در معنی سفته اند
این اثرها را عوارض گفته اند

معرفت مر ذات باقی را سزاست
عارضی را نی که در یکدم فناست

زان سبب گفتند ارباب شهود
اصل نبود نزد عارف جز وجود

وانکه باشد اصل نبود جز یکی
کثرت از ماهیت آمد بیشکی

زانکه واحد صادر از واحد بود
هر که داند غیر از این ملحد بود

چونکه مشرق گشت خورشید وجود
ذره ها را داد بود و نمود

ذره را در هستی استقلال نیست
فعل شمس است و خود افعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است
خود عدم را با جهت نسبت است

شمس را سایه نباشد ای پسر
سایه ها ز آثار دیوار است و در

سایهٔ خورشید غیر از نور نیست
بر تو محسوس است این مستور نیست

لاجرم فرمود پیر معنوی
بهر ما این راز را در مثنوی

منبسط بودیم و یک جوهر همه
بی سر و بی پا بدیم آن سر همه

چون که ظاهر گشت آن نور سره
شد عدد چون سایه های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق

کوش

گوش هش را دار حاضر کج مرو | ز استماع این سخن جبری مشو

تا نه پنداری که گویند اهل سیر | خلق مجبورند اندر شر و خیر

ایستادی چون تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد ای ذولباب

از تو است آن سایه نه از شمس ای عمو | زانکه شد سبب سکون و فعل تو

یا چو در آیینه بینی روی خویش | خوی خود را ساز راج سوی خویش

زانکه در آیینه نبود خوب و زشت | خوب و بد ز آیینه گردد بر تو رد

حسن و قبح ما چه گویی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خور یا ز ماست

ذات حق را چون بوحدت قائلیم | فعل واحد را ز واحد قائلیم

این همه گفتیم لیکن سر پیچ | زین که جز حق هر چه اعراضست و هیچ

این من و ما با حجاب حسن اوست | پرده را بر در عیان بین روی دوست

تا تو اندر پرده هستی در کجا | کی برون بینی از آن روزن سبی

زین تعینها بپوشان چشم دل | خویش را با دوست پس بین متصل

در جهاد نفس کام زن قدم | تا شود مکشوف اسرار قدم

چون تعیّن رفع گردد از میان — جز وجود حق نه بینی در عیان

چون توئی رفت از تو عین او توئی — بی تغیّر بحر و شطّ و جو توئی

در میانه چون نه ما ماند و نه من — زین فنا یابی بقای ذو المنن

خواهی ار تفصیل این شرح نکو — باش حاضر تا بیابی مو بمو

چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیا و اولیا

دید کان سلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک غیب و شهود

مانده همچون ذات خود فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید

*ای پسر یک قید تو اصحاب تست — بگذر از اصحاب و یاران در نخست

رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بیکسی است

تا ترا دل بند اصحاب است و یار — چیست بوی در طریقت ره سپار

هرچه داری کن دمی قربان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق

پاک تعیّن خویش و پیوند تو است — این تعیّن تا توئی بند تو است

زین سخن بگذر شود تا خامه گرم — گو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاه را چون دید تنها آنجناب　　ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین　　واصلان را منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت یکجا خرمنم　　سالک راه فنا یکتن منم

هر که در راه تو سر داد آن ولی است　　ترک سر کردن کنون کار علی است

من علیم در تو لیکن دانیم　　فانیم گر لایق آن دانیم

باز هستم بر تو کار خویش را　　کار با مولا بود درویش را

ره روا یک جان من در راه تست　　واقف از حالم دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی　　خضر راه عشق اینک همتی

سر چه بالا کرد آن رب غفور　　سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته　　هر چه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته　　ما سوا را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای دُر دریای عشق　　مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل همساز تو　　تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسما مکین — کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده ز میدان باز کرد — باز از انجام بر آغاز کرد

کاندران منزل نباشید صمد — تو فنا فی الشیخ کردی ای ولد

بس عجایب بینی آنجا ای علی — وار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر — هست افزون اندرین منزل خطر

باید آنجا باز شیخ آگهت — بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل — لیک باید شیخ جسمانی دلیل

همچنین شیخی که سلطان دل است — خود ازین منزل گذشتن مشکل است

چون علی اکبر نباشید پدر — سوی میدان فنا شد ره سپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود — عارفان را رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی — کاینچنین باید نمودن راه طی

از پی ارشاد و تکمیل ای شگفت — راه افزون رفته را از سر گرفت

چون معراج معرفت و تاج شد — مصطفائی جانب معراج شد

جریده

جبرئیل عقل تا میدان عشق ‌‌ ‌ در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست بر شمشیر زد ‌‌ ‌ تیغ لا بر فرق غیر سپیر زد

ذات باقی هست یعنی جز حسین ‌‌ ‌ عین نفی اند این تمام و نفی عین

جبرئیل عقل از رفتار ماند ‌‌ ‌ خانه خالی غیر رفت و یار ماند

آری آری عقل اینجا خالی است ‌‌ ‌ ذات باقی عاشق میدانی است

شمس میدان تاب وحدت بر جست ‌‌ ‌ پرده‌های عقل و کثرت را بخست

هستی وهمی سحاب کثرت است ‌‌ ‌ در پس آن آفتاب وحدت است

هستی شهزاده چون شد برکنار ‌‌ ‌ ابر وا شد شمس حق شد آشکار

شمس حق را نور او ستار او است ‌‌ ‌ چیست سبحات جلال انوار او است

مرتضی آن پادشاه پاک دل ‌‌ ‌ گفت چون سر حقیقت با کمیل

بهر او انوار را اندر مقال ‌‌ ‌ کرد تعبیری بسبحات الجلال

لاجرم شهزاده کامل نصاب ‌‌ ‌ شمس حق را جلوه کرد پیدا از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر ‌‌ ‌ جلوه گر شد بی اشارات مشیر

نیست اینجا مر اشارت را زبان نی اشارت می‌پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان انجذاب در قتال خصم هی زد بر عتاب

بر زبان تیغ او لاسی وکر گشت جاری بهر الاهی ذکر

چونکه الا جلوه گر شد لا کجاست در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود بی تامل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد و ذوق بادهٔ جود کرد ساقی باده را پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او کرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الا شد دلش مغلوب ستر لاتعد

گشت شارق نور صبح معتدل شد درو ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چه در دل نسخ بود هیکلی را دید کافزون دیده بود

ستر لو کشف الغطا شد منجلی دید راز آن علی را این علی

چیست لو کشف الغطا توحید عین هیکل توحید بود حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست
اوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله نیست
نیست با او هیچ و او در جمله هست

تا باسماش شد بجانش فتح باب
تا بحق زینجاست باقی یک حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست
از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت
این مقامت را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ
نفی اوصاف تو شد و اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات
تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست
لیک آن غیر شیونش بجاست

چونکه از وی نفی این اثبات شد
عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلق است
فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید
جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید
ذات حق را در وجود خویش دید

نکته باریکست بگشا گوش جان
تا نفهمد فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانی است ‌ ‌ ‌ عقل را بگذار کاین وجدانی است

گوش جان بگشا بگفتم ای عنود ‌ ‌ ‌ در تعین مندرج باشد وجود

بل تعین در ظهورش مالک است ‌ ‌ ‌ او چو خورشید و تعین کرمک است

در ظهور بحت خورشید وجود ‌ ‌ ‌ کرمکان را کی بود بود و نبود

کرمکت ار بینی تو ذاتیست مستتر ‌ ‌ ‌ روز در روشن پیش چشم تو شب است

ذات از فرط ظهور ای پاک جیب ‌ ‌ ‌ هست در عین بطون مستور و غیب

چون حجابات تعین جمله سوخت ‌ ‌ ‌ نور خورشید حقیقت برفروخت

هر تعین در وجود حق هباست ‌ ‌ ‌ تا نگویی نشاء می در کجاست

نشاء نی در باده و خود باده است ‌ ‌ ‌ تا ننوشی باده کی گردی تو مست

نشاء خود عین می است و نی می است ‌ ‌ ‌ نشاء می هر که نوشد در وی است

نشاء ها اندر حواس مردم است ‌ ‌ ‌ نشاء نی در ساغر و نی در خم است

ورنه باید خم می مستی کند ‌ ‌ ‌ پس عدم چون دعوی هستی کند

نه آنکه از می نشاء ها مقصود ماست ‌ ‌ ‌ بر وجود نشاء خم می بپاست

نشاء

نشأ درمی کی عیان بیند کسی | می چو نشئی نشأها بینی بسی

معنی می نشأهای وافره | صورت او المجاز قنطره

چون نشاط می نمی باشد غرض | صورت می آن حقیقت را عرض

پس مراد از هر عوارض علت است | در وجود عارضی هم حکمت است

علت می آن نشاط است ای فتی | لیک بی معلول نبود علتی

عارف آن باشد که در معلول دید | عین علت را و آن علت گزید

علت تنزیل قرآن مجید | نیست الا مصطفای پاک دید

صورت تنزیل قرآن احمد است | غایتش فهم رسول امجد است

غایت شرع رسول ای مقبلی | هیچ نبود جز تولای علی

همّ نظم مثنوی مولوی | نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفر ای جواد | غایتش نبود بجز مشتاق داد

همچنین رحمت علی بر در که سفت | از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی | زانکه غایت علت است و مختفی

در فنای شیخ کردی ای فقیر
بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید
شبه احمد کو که در میدان چه دید

بازگو زان یوسف دشت بلا
حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چه شد بر وی عیان
ماند باقی یک تعیّن بس گران

آن تعیّن کاخرین منزل بود
بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین رو زادهٔ شاه شهید
این تعیّن را بجان ثقل الحدید

هرچه نوشید از کف ساقی شراب
تشنه‌تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه
گشت و از میدان شد اندر خیمه‌گاه

کی پدر از تشنگی جانم گداخت
بنده را شاید از جامی نواخت

گرچه از اقسام تعیّن رسته‌ام
گرده سنگینی آهن خسته‌ام

زین تعیّن ساز جانم را خلاص
تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

ثقل آهن چون ذات سالک است
کان بجا و باقی مستهلک است

لاجرم زان سینهٔ او شاه جود
زنگت آن آهن بشوقی را زدود

چون علی در ذات عالی شد فنا — زان فنا شد مالک ملک بقا

پس دهانش را بخاتم مهر کرد — تا نگردد فاش راز اهل درد

هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

تا تو در بند مجازی ای پسر — زین حقایق نیست جانت را خبر

زین مجازی نفس دون تا نگذری — کی به اسرار حقایق پی بری

کنده هستی را همی از پا درآ — پس به بستان معارف کن گذار

تا بدانی در معنی را که سفت — وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین روحی فداک — ای فدای همتت جانهای پاک

ای که تا در نظم عشق از همتت — گشته‌ام غواص بحر حکمتت

هر زمان آید بدست گوهرتم — گوهر دیگر بعون خضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهرشناس — پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را — نعت خود آموز هم درویش را

تا ز تو شرح سخای تو کنم
وز زبان تو ثنای تو کنم

همت را تا صفی درکار دید
مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا بآخر یاریم کن در کلام
بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترک جان و سر کنم
در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شاه ذوالعلا
شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز
جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بد پسند
کاهل شرع و قاری قرآن بدند

بهر قتل حق ز هر سو تاختند
کین حق اظهار از دل ساختند

تا تو خود دانی که اندر اصل و فرع
نی توان خوردن فریب اهل شرع

جسم حق چه از کینهٔ اهل بلا
کشته از شمشیر و خنجر جا بجا

اسب او یعنی عقاب تیز پی
کان ره معراج بس بر کرده طی

احمدی را دید کز میدان رزم
عزم معراجش بدل گردیده جزم

شسته دل یکجا ز نقش ما سوا
دل ندارد با کسی غیر از خدا

درمیان این گروه واحد است / صد هزاران زخم بر وی وارد است

شد سوی افلاک وحدت ره سپر / برواز میدان گذراتش بدر

چون حسین آواز ادرک یا ابا / زو شنید آمد بمیدان وغا

دید نبود در جهان از وی اثر / گشت هر سو در سراغش ره سپر

زد صدا او را باواز جلی / گفت نه بینم در کجائی یا علی

گفت ای شه در بیابان فنا / نیستم دیگر مکان جسد و جا

از مکان و لامکان بیرون شدم / عین ذات حضرت بیچون شدم

جام تحقیق ای پدر نوشش کن / معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا / جانش گردد غرق دریای لقا

در وجود حق وجودش گم شود / قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر / نیست یکمو از وجود او اثر

پس علی چون رو بجمع ذات کرد / نفی حق را ذات حق اثبات کرد

رست جانش از مقام تفرقه / در گلو گم گشت ندا شقشقه

داشتهش اندر مقام فرق خواند | چون بحبت اینجاش سوی جمع راند

زانکه ذات آن شهنشه ذات هوست | وحدت و کثرت همه در تحت اوست

چون علی را اندرین کثرت نیافت | هست کثرت را و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش | متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و بیان جذبهٔ عارف

ای صفی شد رخش ظلمت تیزرو | مر ترا کردیده از دست جلو

کش عنان را باز و بنگر سوی پس | همرهانت او فتادند از نفس

پس کشیدی رخش معنی را رکاب | شد زمین گرد و هوا تا کی شتاب

پس دوید اندر قفایت بیدرنگ | خنگ عقل سامعان کردیده لنگ

گفت آن شاهی که بر ما بد شفیق | الرفیق ای راه جو ثم الطریق

هین چه گوئی ای فقیر ره‌پیما | تازه کردیده است زخشم کرم را

نه از جلو آگاه هستم نه از قفا | گر سر همراهیم داری بیا

گرچه زخشم دل بر فتن بسته است | لیک در رفتن هنوز آهسته است

تا کنون اندر زمین ره طی پرید — زین سپس اندر هوا خواهد پرید

آنکه فرمود الرفیق اندر طریق — بهر عاقل گفت نی بهر عشیق

تا مرا عقل و شعوری بد بسی — با رفیقان بود جانم ره سپر

تک بصحرای جنون آواره ام — بالش نرم است سنگ خاره ام

می ندانم آشنا بیگانه را — میبری تا کی صدا دیوانه را

خود چه غم دیوانه را گر خوانده — که تو در ره خسته و مانده

هین برو ای عقل زین پس در طریق — با تو دیگر نیستم رفیق شفیق

زانکه تو بر وصله جو پا می پلی — نی سواری نی سوار دلدلی

هم چو طفلان بر نشسته بر نئی — در خیالت فارس دلدل ئی

عاشق دیوانه سیرش بی پل است — اسپ چوبین زیر پایش دلدل است

نی خبر از وصله دارد نی ز پل — هست یکسان پیش پایش خار و گل

هین برو ای عقل ترک ما بگو — در من دیوانه همراهی مجو

من چه غم دارم که شد پای تو لنگ — کو بجای خود بمان و باش سنگ

ای که درس عاشقی ناخوانده‌ای ‌ تو بره سنگی و برجا مانده‌ای

ذوق عشقت گر جوی در جان بدی ‌ کوه و صحرا در رهت یکسان بدی

ای صفی تا چند این طاق و طرم ‌ هرچه خواهی گوی و کم کن اشتلم

لحظه بر جای خود ساکن مباش ‌ گفتمت سیلاب خانه کن مباش

بند کن چون سیل سیلانی کند ‌ ورنه رسوائی و ویرانی کند

هین ز رسوائی چه غم ویرانه را ‌ کو فرو کن سیل شهر و خانه را

من چه غم دارم که ویرانی بود ‌ زیر ویران گنج سلطانی بود

هین مپوش ای خضر و کم کن گنج را ‌ زیر دیوار شریعت گنج را

ز اینچنین این دیوار را من بر کنم ‌ گنج را از زیر او پیدا کنم

من خود آن گنجم کنون پیدا شوم ‌ کو میان انجمن رسوا شوم

هین بگو خضرا که اسرارت چه بود ‌ بهر موسی سر اطوارت چه بود

هین چه پرسی حال ما را هرچه هست ‌ کاین نشانی بیخود و مجنون و مست

نزد آن کو بیخود و مستانه است ‌ حالت موسی و خضر افسانه است

نی بگو ای خضر با من حال و راز | کا مدم اینک بحال خویش باز

در شرح احوال خضر و موسی علی نبینا و آله و علیهم السلام و بیان آنکه چون طالب سالک در تمکین شیخ کامل در آید باید در تحت اراده او اراده و اختیار و دانش خود را مضمحل نماید چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موتوا ارادی این است و آنچه در مقام تکمیل از ان شیخ ربانی بظهور رسد باید سالک بقوه ارادت و سلوک متحمل شود تا بمقام فنای فی الشیخ فایض گردد بعون الله تعالی این لطیفه را دریاب که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت اراده را بخویش داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام الغیوب او را بقتل رسانیدم و سر اشتراک اراده و چون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود داد تحقیق مراتب مذکوره را مستمع و آماده باش فافهم

شد چو موسی زامر حق شیدای خضر | در بیابان طلب جویای خضر

روز و شب اندر سراغ او شتافت — تا ورا در مجمع البحرین یافت

مجمع البحرین اگر دانی دل است — واندران سکنای پیر کامل است

گر تو نی جویای آن پیر دل — رو بسوی مجمع البحرین دل

کن بآن شاه از زبان دل سلام — این سلام خاصگان باشد نه عام

داد بعد از این سلام و این خطاب — خضر راه عشق موسی را جواب

کی پیمبر حکم یزدان را بخلق — چیست کارت با فقیر پاک دلق

گفت مأمورم ز خلاق جهان — خدمتت را بهر اسرار نهان

گفت عقل از این معانی قاصر است — تو نبینی حکم تو بر ظاهر است

جز که گردی چون بصحبت یار من — پس نمانی صبر اندر کار من

گفت تا من خدمتت را حاضرم — در فعال خویش بینی صابرم

پس روان گشتند زانجا مستقیم — تا کنار ساحل بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون — یوشع و موسی و خضر ذوفنون

شد چو کشتی سوی دریا ره سپر — خضر پنهان ز اهل کشتی با تبر

کشتی

کشتی او بسازند سوراخ کرد
جان موسا را بخود گستاخ کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع
گفت با من گفتمت لن تستطیع

گفت ناوُل جرم خو آسان کند
جرم اوّل بود و شاید زان کند

پس چو از کشتی بساحل آمدند
با غلامی در مقابل آمدند

خضر خواند اورا از یاران نفاق
در کنار و کشتنش از تیغ حاق

باز شد آشفته موسی کی پناه
از چه کشتی بنده را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من
چونکه واقف نیستی ز اسرار من

گفت غافل بودم این بر من مگیر
عذر من از عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند زانجا هر سه یار
تا بسوی قریهٔ شان شد گذار

ز اهل آن قریه برایشان وقت شام
نه کسی ره داد نه نان و طعام

بود دیواری قریب قریه کان
بر فتادن بود مشرف در زمان

خضر ویران کرد هم اندر دمش
ساخت بازش از سنگ و گل محکمش

گفت موسی ساختی با محنتی
این جدار کهنه را بی اجرتی

واهل این قریه ندادند آب و نان — چون نپالیس زین عمل بینیم زیان

خضر گفتا تنگ شد جای نفاق — در میان ما و تو هذا فراق

بیان نمودن خضر سر افعال خود را

گوش کن تا با تو ای فرخنده کیش — باز گویم حاصل افعال خویش

از شکست کشتیم گر طالبی — بود مقصود رفع ستر غاصبی

کان شه غاصب هر آن کشتی که دید — بی ز عیبی بجبر خویشش بر گزید

وان یتیمی چند را تا انتعاش — در نیاید زین تظلم در معاش

پس شکستم کشتئ را با تبر — تا شود از صاحبانش دفع ضر

چیست این کشتی دل مرد مرید — شاه غاصب نفس جبار عنید

تا ترا این دل درست و بی غش است — رهزن جور آن عدو سرکش است

چون بدست شیخ ره وادی تو دل — کشتیت را بشکند شیخ مدل

تا ز شر نفس کافر وارها — چون رهید اشکسته را مرهم نهد

لاجرم فرمود حق با اهل سر — هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کاشکست اندر وی منم
در دل اشکسته تا کی جستنم

گر دلت بشکست آنگه وری آست
زین شکستت صد درستی در پی است

دل گرا و یار است گو بشکسته باش
ور طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست
که دل ارباب دل در دست تست

گر دل ما را غم عشقت شکست
گو شکسته باش کز بهر تو است

در دل بشکسته چون داری تو جا
شد دل اشکسته ما را ادعا

در غم عشق خود ای کامل هنر
کن دلم را هر زمان اشکسته تر

هر دلی کاشکسته عهد تو نیست
آن دل حیوان بود نی زادمی است

چون رهاندی کشتی ما از خطر
گو چرا اشکست کشتی را خضر

ور شکست آن را بفرمان خدا
واو ارادت را بخود نسبت چرا

در تحقیق افعال خضر و اسرار آن

طالب حق چون گذارد اول قدم
دل کند تسلیم پیر پاک دم

این عمل با اختیار خود کنند / جذب حق پس زاختیارش برکنند

این اراده نسبتش بر طالب است / زانکه بر دل اختیارش غالب است

نفس را چون کشت و رست از اختیار / شد اراده او اراده کردگار

شیخ گرچه فعل او فعل خداست / لیک در تکمیل با همراه ماست

سالک ره هر کجا سازد دو جلست / شیخ گوید از مقام او سخن

در مقام اختیار و بندگی / خضر با آن دانش و فرخندگی

لاجرم گفت از اراده خویشتن / فلکت را معیوب کردم بی سخن

باز گوید عارف کامل مقام / خضر بعد از چه قتل آن غلام

وز اراده حق بدان آن فعل نیک / خویش را با حق چرا سازد شریک

لب بتحقیق ار دو نابر گشا / بر رخ معنی در دیگر گشا

موسیا باشد گر داری یقین / والدین آن غلام از مؤمنین

والغلامی مشرک و نااهل بود / همچو کنعان پای تا سر جهل بود

کشتنش زان گشت بر ما مفترض / تا دهیم اولاد صالح در عوض

موسیا این نکته را سر از من است / گرچه در شرع تو نا مستحسن است

ای صفی ای خضر وقت عارفان / سر این فعل خضر را کن بیان

نفس اماره است آن سرکش غلام / کشتنش بر خضر واجب فی الکلام

عقل و روح آن دو والدین تقی / که از ایشان زاده این نفس شقی

پیچ بکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

پیر را شو در این کشتن غرض / جز که نفس مطمئن بدهد عوض

نفس را تسلیم پیر راه کن / شر این خونخواره را کوتاه کن

تا بود او زنده عقلت مرده است / غول وسواسش زراهت برده است

ای اخی تو یوسف مصر هشی / که اسیر این چه یوسف کشی

نفس خود را کش در این قعر چاه / تا شوی در مصر معنی پادشاه

باز گو خضرا درین قتل عظیم / از چه رو گفتی ارد نا با کلیم

نسبت این فعل را گو با چرا / هم بحق دادی و هم بر خود چرا

سالکان راه از دم پیر دل / چون که خواهد نفس دون را مضمحل

عون حق همراه سعی وی شود ورنه بی عون خدا این کی شود

گرچه اینجا مست چشم ساقی است لیک از هستی هنوزش باقی است

فانی است اما نه در ذات وجود بلکه در اوصاف آن سلطان جود

در فنای ذات چون مطلق شود خود اراده او اراده حق شود

پس بجا فرمود خضر با نسق کین اراده هم ز من بد هم ز حق

گفتم این نسبت بحال سالک است ورنه خضر اندر ارادت مالک است

چونکه همراه است با ما رهنما از مقام ما سخن گو بی‌ریا

ریشهٔ نفس دنی را تیشه کن فعل خود پس فعل حق اندیشه کن

تا هنوز اندر قتال نفس دون اشتغالی هست جانت را فزون

در میان بین هستی خود را تو باز فعل خود یکجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود خواهش و فعلت تمام از حق شود

معنی جبر حقیقی این بود وین مقام عارف حق بین بود

باز گو ای قطب افلاک شهود علت تعمیر دیوارت چه بود

ساختی ویران جدار ای منتجب — فعل را نسبت چرا دادی برب

موسیا در زیر دیوار مجاز — بود گنجی کان حقیقت بود و راز

وان دفینه از یتیمی چند بود — کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی — نی ز حق بیگانه و طالحی

پس ارادت کرد رب با وقو — که برند آن گنج فرزندان او

گر که می‌فتاد دیوار ای کلیم — فاش میشد گنج اطفال یتیم

این جدار ای جان مجاز و کثرت است — زیر او بنهفته گنج وحدت است

صاحب این گنج پیر کامل است — کان پدر نسبت بارباب [illegible]ست

وان یتیمان عارفان سالکند — کاز پدر بر گنج وحدت مالکند

سالکان نارسیده ای پناه — نیستشان بر گنج وحدت هیچ راه

سالک از بند مجاز ار وارهد — بر سر گنج حقیقت پا نهد

پس نگردد چون در انجا بند فرع — خواهد از گنجش فتد دیوار شرع

زانکه انجا جانش غرق وحدت است — کی مقید سالک اندر صورت است

هست حایلش درمیان جمع و فرق — نیست یکجو التفات او را بفرق

چون ز فرق آن سالک اندر جمع تاخت — شیخ ارادتش را برتبت بسوی ساخت

پس خضر گفت اینجا ای کیا — از ارادهٔ حق بدین باشد روا

لاجرم آن پیر کامل شمع جمع — که بر او باشد مدار اصل و فرع

زیر دیوار شریعت ای صفی — سازدش کنج حقیقت مختفی

سالک مجذوب را از وحدتش — آرد و سازد مطلع صورتش

فرق بعد از جمع ای امین بود — عارفان را منزل تمکین بود

سالک اندر جمع چون قائم شود — وز دوام ذات حق دائم شود

فرق بعد از جمع قیومیت است — واصلان را ستر قیومیت است

سالک اینجا مظهر قیوم شد — بود دائم ذات او قیوم شد

روشن از جمع است چون فرق شمع او — فرق کی گردد حجاب جمع او

زان لقب شد شیخ شاه خلق

بالتقدم یا تأخر گفت حق

درمعر

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک
و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما بدان ای سالک
طریق هدایت و طالب وصول بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر
اسمای حسنای الهیه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس
بلباس ناسوتی عنصری گردد و تعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب
وجود متعین شود و تعینات مذکوره او را حجاب مشاهدهٔ ذات شود و محققین
صاحب شهود این تعینات را ذنب معنوی دانسته اند لهذا سالک را در سلوک
من الخلق الی الحق که آنرا متکلمین قوس صعود خوانند حجابات هستی دریده
شود و رفع تعینات امکانی گردد و بمقام جمع بعد از فرق که باصطلاح عرفای
حقه مرتبه وصول است فایض گردد از گناه هستی توبه کند و غرق بحر رحمت
خاص الخاص حضرت احدیت تعالت سلطنته و جل شانه و عظم برهانه شود
و در آن مقام تاج ارشاد و هدایت و تکمیل او را بر فرق قابلیت گذارند
و او را بدعوت خلق بمقام فرق و صورت عود دهند و این مقام را

متعقین جمع الجمع وفرق بعد الجمع خوانده اند سالک مجرد از تعینات مذکورهٔ اضافیهٔ شهودیه متعین بتعین مقید شود اما نه بر وجهی که مغلوب و مقهور آن تعینات گردد بآن تعینات اضافیه کثرتیه اوراحجاب مشاهدهٔ ذات و جمع اسما و صفات شود هیهات تکته و ما تا حشر و الله

العالم بحقایق الامور

احد او تو شمع جمع وحدتی | گر مقید در لباس کثرتی
تو بذات خویشتن بودی احد | نه تعین بود ذاتت را نه حد
گر کنون اندر لباس کثرتی | ماسوا را علتی و غایتی
تا شود معلول از علت خبر | بیمت از میم امکانی کمر
چون سفر کردی ز جمع خود بفرق | ساخت روشن نور نامیغ شرق
جانت چون پوشید ای سلطان ناس | از تعینهای امکانی لباس
وان تعینهای امکانی لقب | شد حجاب جمعیت ای کامل ادب
وان حجابات ارچه اندر جنب تو | محترق بگشت هر یک ذنب تو

پس ترا آموختم در عین فرق — سر توبه ای امام اهل ولق

توبه چبود گر گشائی نیک سمع — از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود — جمع بعد از فرق در قوس صعود

سوی حق از خلق چون عارج شود — از همان قیدش که جان خارج شود

زان تعین کرده استغفار او — رفته زان هستی برون یکبار او

رفته رفته کشف هر یک زان حجب — توبه زان جرم است نزد اهل لب

شد چو از اقسام تعینهاش دل — رفته و با ذات مطلق متصل

پس بفضل حق تعالی مرد راه — پاک گردد جانش از لوث گناه

جان سالک چون شد از هستی خلاص — گردد از حق مورد غفران خاص

تاج کرمنا حقش بنهد بفرق — پس روان سازد ز جمعش سوی فرق

بر سر راه آید از منزلگه او — گمرهان را تا نماید خویش راه او

احمدا دادم ترا فتحی مبین — گشت جانت فتح باب مستبین

سر توبه مر ترا آموختم — پرده های هستیت را سوختم

داد مست در فرق بعد از جمع راه ‌‌ ‌‌ تا کند ملک جمع و فرقی پادشاه

فرقهای ما تقدم را تمام ‌‌ ‌‌ از تو کردم عفو ای جمعی مقام

هم حجاب ما تأخر را ز تو ‌‌ ‌‌ رفع کردم تا نگردی بند او

در مقام فرقهای کامل نصاب ‌‌ ‌‌ نیست با جمع تا کمو حجاب

نعمتی دارم ترا افزون و خاص ‌‌ ‌‌ کان ترا دارد کمال اختصاص

انبیا را من ندادم بیشکی ‌‌ ‌‌ آنچه دادم بر تو الا اندکی

شکر این نعمت ترا باید فزون ‌‌ ‌‌ ورنه عهده شکر آن نائی برون

ما ترا در شکر خود نصرت دهیم ‌‌ ‌‌ صد زبان در شکر این نعمت دهیم

کن سپاس آنکه داری ای نبی ‌‌ ‌‌ ظاهر و باطن معینی چون علی

گرچه او یار است با هر کس نهان ‌‌ ‌‌ لیک یار تست در عین عیان

او صراط مستقیم است ای حبیب ‌‌ ‌‌ نیست هر کس را درین نعمت نصیب

پس ترا مخصوص دادم این نعیم ‌‌ ‌‌ تا دهیت گشتم براه مستقیم

احمدا تا شاکر این نعمتی ‌‌ ‌‌ مستحق صد هزاران رحمتی

احمدا تا حیدرت باشد معین | در دو عالم خسروی بیقرین
احمدا ذات علی ذات من است | محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمه یا ایها المزمل

احمدا از سر بیفکن دلق را | بر ولای مرتضی خوان خلق را
هین قم اللیل ای مه مزمل | کن بیان وصف ولی کامل
احمدا از سر بنه از این گلیم | خلق را خوان بر صراط مستقیم
راز کم پوشا ای بشیر ای نذیر | امر ما را بر صغیر و بر کبیر
گو تو خواه آن رد بود خواهی قبول | گر نگوئی فی بلغ فی رسول
احمدا جسم ثابت جان کجاست | بی تولای علی ایمان کجاست
احمد اگر مهر او باعث نبود | سر قدم را سودی از حادث نبود
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم
جود من موقوف مهر مرتضی است | طالب حیدر ره این جود ماست
گر نبود اظهار فضل حیدرم | در نظر حاجت چه با پیغمبرم

احمدا من بر خلایق مشفقم / هم مر ایشان را ز شفقت خالقم

خلقشان کردم که ربانی کنم / نی عبث جان بدهم و فانی کنم

اوست ربانی که حیدر وده است / ورنه جانشان در بدن بیهوده است

احمدا ظاهر نما اسرار عشق / کو نه بینند اعمیان انوار عشق

احمدا کن دعوت دیگر بقوم / قیل و قال است این نماز و حج و صوم

از شریعت این ولایت مقصد است / ورنه شرع بی ولایت مرتد است

در کریمهٔ الم یجدک یتیما فآوی

احمدا آور یتیمی را بیاد / چون ترا دیدم یتیمی نامراد

نه تو بودی آن یتیم بی پدر / از یتیمی بینوا و دربدر

پس شدم من خود کفیل و صاحبت / دادم اندر صدر عزت مسکنت

خود پدر گشتم ترا از بدو حال / تا شدی زان تربیت صاحب کمال

وان علی را از ابتدا تا آخرت / ساختم هر جا معین و یاورت

پس دل و جان از عطایم شاد دار / وانچه کردم با تو ز احسان یاد دار

ووجدک ضالاً فهدی

احمدا یا دار گر ملکت وجود
رخت بستی چون با قلیم شهود

تو بصحرای شهادت گم شدی
هم جدا چون قطره از قلزم شدی

من نمودم ره تو را در بحر جمع
روشنت کردم بجمع خود چه شمع

گشتم از فضل خود ای در یتیم
رهنمایت بر صراط مستقیم

دادمت در ظل قرب خویش جا
تا تو باشی کمرها ز ارتسما

ووجدک عائلاً فاغنی

احمدا بودی تو از گنج لقا
پس فقیر و تنگدست و بینوا

مر ترا از گنج حق ما لے نبود
اینچنین اعزاز و اجلالے نبود

دادمت گنج بقا بی واهمه
مدعایت را بر آوردم همه

چون شدی در عشق فانی مفتنی
کردمت از گنج ذات خود غنی

این زمان نوحی تو اندر فلک من
صاحب گنج منی و ملک من

هر چه بود اندر خزینه هست من
بر تو دادم چون تو گشتی بست من

یعنی تو را دادم گنج خوشی را

تا شدی اندر دو عالم پادشا

پس بیا و یاد آر ای یتیم بینوا | افتقار خویش و استغنای ما

فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل
فلا تنهر

به یتیمان پس مکن قهر ای سند | یاد آور از یتیمیهای خود

این یتیمان را پدر باش و شفیق | گمرهان را رهنما شو بر طریق

ابدا محروم سائل را مکن | نرم گو با سائل مسکین سخن

بانگ بر سائل مزن این جا و ترا | دیدهٔ چون درد فقر و فاقه را

زانچه دادم بر تو سائل را بده | چون که کشتی آب حاصل را بده

و اما بنعمة ربك فحدث

کن حدیث از نعمت ما بر گروه | زانچه دادم بر تو را اعزاز و شکوه

نعمت تام خداوند ولی | بر تو خلق است در معنی علی

در ره مهر علی انگشت‌نما یافت | نعمت خاص مرا همچون تو یافت

تو از این نعمت که داری ای فتی | هم بده بر بنده کانم قسمتی

مهر با نام من ز بس بر بندگان — خواهم این نعمت بر ایشان جاودان

هر که زین نعمت نکرد و بهره ور — نیست اندر جسم او روح بشر

نعمت ما بهر خاصان شد تمام — گر چه زان بی بهره ماند جان عام

زین نعم جان بشر کامل شود — جان حیوان گر چه زان غافل بود

احمد از این نعمت خاصم بخلق — بهره ده تا ما گراید هم خلق

گر چه زین انعام خاص بی نها — بر خلایق هست منّت‌ها مرا

لیک بر ما احمد منّت نهد — دست بیعت بر علی هر کس دهد

چیست بیعت جان بحق بفروختن — خویش را در نار عشقم سوختن

عشق حیدر در حقیقت عشق ماست — عاشق او عاشق ذات خداست

جان فروشی بهر عشق حیدری — سهل باشد حق چو باشد مشتری

مشتری حق است تا بایع که شد — عشق حیدر را بجان تابع که شد

ترک جان را عاشقی فرزانه کو — شمع ما روشن شود پروانه کو

هر که شد پروانه پیش شمع من — گشت جانش غرق بحر جمع من

در بیان حالت جذب و شور عاشق سالکان

مرحبا پروانگان جمع حق — داده جان در کربلا بر شمع حق

جملگی بر دور شمع کبریا — جمع و جانشان غرق جمع کبریا

پیش شمع حق همه پر سوخته — سوختن را هم ز شمع آموخته

آتشی بر جان ز شمع انگیخته — سوخته در شمع و پیشش ریخته

کشته زان پروانهای خسته جان — دامن شمع خدا پروانه دان

در وجود شمع حق مبهوت و مات — نی ز موت خویش آگه نه از حیات

لال و خاموش از صدا و دم همه — بی صدا در شمع حق فانی همه

بهر جانبازی بدور شمع جمع — بی خیال از مزد جانبازی ز شمع

هیچکس را نی خیالی در نظر — جز خیال آنکه خود را زودتر

ناگهان بر شعلهٔ شمعش زند — جان خود را پیشتر قربان کند

جان هر یک فارغ از اندوه و غم — جز غم اینکه یکیست این جان و کم

جان هفتاد و دو پروانه بنام — پر زنان بر دور شمع حق تمام

بی‌خبر از جمع ولی از وقتشان / غرقهٔ عشق از قدم تا فرقشان

رفته بر باد محبت جانشان / تیغ ور زو بین نرگس و ریحانشان

آن یکی سرمست و آن دیوانه / آشنا با حق ز خود بیگانه

نه در آن که عاقل و دیوانه کیست / آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را / جسته از کف گنج و هم ویرانه را

عاقل از آن کین خود آب این آتش است / یا که آب آرام و آتش سرکش است

بود محتاج آب اگر از بهرشان / کنده بد سیلاب مستی شهرشان

نزد آتش خواره کاتش کش بود / کو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتش خواره را حاجت به آب / آب عالم گو شود خشک و سراب

خود چه حاجت آب آتش خواره را / بلکه ضد است آب آتش پاره را

نار عشق آن را که در خود پرورید / در دل عاشق مدام آتش خورد

عاشق هیچ بود آتش مزاج / بر سر از آتش نهد همواره تاج

عاشق آتش جگر مشتاریست / کار او همواره آتش خواریست

مرحبا شطاریان کربلا
غرق آتش غافل از آب و هوا

یافته مردان آتش خوی عشق
تربیت ز آب و هوای کوی عشق

باز بوی عشقم آمد بر مشام
شد زبانم آتشین اندر کلام

کرد مغزم را پریشان بوی عشق
نطق جانم شد پریشان کوی عشق

نک پریشانست حرفم ای خلیل
در بیان آن یک مخواه از من دلیل

تا من آیم از جنون خود بعقل
گویم از عقل و حکم چندی بنقل

صحبت از دیوانگان آید بپیش
حرفشان سازد مرا دیوانه بیش

چه حکیم آری دلیلی دیگرم
رو کنون تا عقلی آید بر سرم

گرچه نزد آنکه او دیوانه خوست
عقل و حکمت صحبت سنگ و سبوست

آنکه اندر عشق افسانه بود
هر دمی صد بار دیوانه بود

اشتر جانم دگر دیوانه شد
جانب صحرا دوان از خانه شد

از زبان آورد بیرون شقشقه
کرد عقلم را ز بل بل تفرقه

باز شیر جذبه ام زنجیر گسست
کی شود این شیر در زنجیر بند

لیلی

بستن شیر است اگر اندیشه ات — باید از زنجیر سازی پیشه ات

آنکه بد زنجیر ساز ما کجاست — گو مسلسل گفت راز ما کجاست

گوید از زنجیر زلف آن نگار — نکته‌ها تا شیر جان گیرد قرار

حرفم اندر زنجیر سازی بازی است — کار مجنون سلسله پردازی است

حرف زنجیرم پی تدبیر بود — بند عاشق ورنه کی زنجیر بود

جذبه مجنون نوازش شیر ماست — مو بموی زلف او زنجیر ماست

شیر مستی را که عشقی بر سر است — هر چه زنجیرش دهی مجنون تر است

چون که دیوانه است حالی شیر ما — زلف او هل تا دهد زنجیر ما

دلبر از زنجیر با گیسوی تست — جان ما آشفته اندر موی تست

زیر زنجیرت چه عمری خفته‌ایم — پس بده زنجیر تا آشفته‌ایم

من ز زنجیر تو چون دیوانه‌ام — در جهان اندر جنون فسانه‌ام

من نخواهم غیر ازین دیوانگی — دارم از عقل و خرد بیگانگی

ای حکیم عشق از ما راز گو — در جنون ما حدیثی باز گو

یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی

ما اشتهیت العقل مذ جننتنی | ما حسدت الحسن مذ زینتنی

هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الصواب

پارسی نطقیم ما تازی مگو | حرف جز زان ترک شیرازی مگو

گرچه نه شیرازی و نه تازی است | جان بشیرازش بلی بسازی است

حد و جا از بحر عقل فارق است | عاشق اندر جمع حق مستغرق است

آنکه جانش غرق بحر کبریاست | کی مقید بر مکان و حد و جاست

من که ایک بیخود و مستانه ام | برکند کو سیل شهر و خانه ام

تشنه کش جان بود در التهاب | هیئتا بد هر طرف از نهر آب

در بیابان گر برد سیلی زند | کی تواند دل ز وصلش بر کند

خاصه مستسقی و عطشانی چو من | کاید م سیلاب جذب ذو المنن

چیست جذب حق عنایت بنده را | جان فدا این جذبهٔ پاینده را

عون حق گر شامل انسان نبود | کی خود او حمل امانت مینمود

از امانت درمیان آمد حدیث / بهر حملش ای غیاث المستغیث

قلب ما را از عنایت کن قوی / هم بده توفیقمان در رهروی

این امانت بس شدم سنگین بدوش / آمدم از عالم مستی بهوش

حمل این بار آدم نازک عصا / چون کند جبر است این یا اختیا

نکتهٔ تفویض و جبر اندیش / ای حکیم اینک فرا ده گوش خویش

خویشتن را پای تا سر هوش کن / جام تحقیق ازین خم نوش کن

حل این اسرار کار عارف است / کی کلامی زین معانی واقف است

دربیان معنی جبر و تفویض و تحقیق معنی ایاک نعبد و ایاک نستعین فاستمع

نسبت ایاک نعبد گر تو راست / گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست

چون عبادت را بنفس خویشتن / تو دهی نسبت بر ارباب فن

هر نفس اثبات قدرت کرده / ثابت او را حول و قوت کرده

باطل است این زانکه گشت آشکار / مستقلا مدعی اختیار

هست این تفویض محض و مشکل است / مذهب قدریه است و باطل است

نزد اهل دل که ره را سالک اند / اهل این مذهب مجوس و مشرک اند

همچنین افعال را ای مرد راه / گر دهی یکباره نسبت بر اله

از تصرف خویش را سازی برون / اختیارست را کنی خوار و زبون

هست اینهم موجب ابطال شرع / مذهب جبرست و باطل ز اصل و فرع

پس منافی هست این جبر و گزاف / با کمال عدل حق بی اختلاف

همچنان که مذهب تفویض بود / مختلف با اصل توحید وجود

قدری ار بیند عدالت در امور / چشم وحدت بین او کورست کور

دید جبری وحدت و نارسته است / زانکه چشم عدل بینش بسته است

عارف کامل که ذو العینین بد / اختیار و جبر را در بین شد

چونکه شیطان بود جبری ای سنی / گفت زان رب بما اغویتنی

چونکه تفویضی است دجال ای سند / ادعای رب الاعلی کند

چونکه آدم هر دو چشمش بود باز / از ظلمنا ربنا برداشت ساز

خواند حق را رب و هم کرد اعتراف / خود مربی تربیت خود بی خلاف

نه نمود او در حضور کردگار — مستقلاً ادعای اختیار

کرد بل خود ز اختیار او منخلع — تا نگردد اصل وحدت منقطع

داد بر خود نسبت ظلم آن امین — تا نباشد بیهده تکلیف دین

خاصه آن تکلیف کش رب البشر — کرده بد بس نهی از آن کل شجر

نکته اما ظلمنا بس بجاست — کاعتراف بنده بر عدل خداست

گفت زان جعفر امام دین پناه — در میان جبر و تفویض است راه

همچنین آیات نقد مستعین — هست بر اثبات این معنی معین

چونکه واضح شد ترا این مسئله — حاضر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان را خداوند مجید — بیگمان بر صورت خویش آفرید

لاجرم یکجا ز مرآت بشر — شد صفات و ذات مطلق جلوه گر

یعنی آدم مظهر کیتا بود — شاهد این علم الاسما بود

آدمی پس بشنو این شرح عجیب — دارد از هر یک صفات حق نصیب

چون یکی ز اوصاف حق هست اختیار / پس در انسان هست این هم اعتبار

این امانت را که حق فرمود عرض / بر هر آنچه خاصه بر افلاک و ارض

ناگه اشفاق کردند از جگر / وا زدند از حمل او یکباره سر

آن امانت را نشد کس حمول / غیر انسان ظلوم و هم جهول

نیست این جز اختیار موعده / که بود انسان بحملش مولعه

شاهد این نکته قول مولویست / که دلیل با هر جا زد و تو نیست

تا چه فرمودی تو ای فرخنده خو / در بیان اختیار اینجا بگو

من چگویم هیچ با این کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار

چون ودیعه اختیار از همی / گشت ثابت در وجود آدمی

پس بآدم لم این تکلیف خاص / وانکه بروی آیت تکلیف اختصاص

گشت ثابت پس بگو تکلیف چیست / معنی تکلیف جز تفویض نیست

چونکه ظاهر گشت سر اختیار / مذهب جبر از میان شد بر کنار

گرچه بی این گفتگو جبری نبود / زانکه جبر از عجز آید در وجود

باز بگشا گوش هوش و دار صبر — تا نمایم بر تو ظاهر ست جبر

چون که انسان بود دیوانه و جهول — کرد حمل آن امانت را قبول

چیست بالاتر ازین جهل ای پسر — کادمی با این همه عجز بشر

ضعف خود را بیند و با این توان — شانه بدهد زیر این بار گران

پس یقین محتاج عون حق بود — زان عنایت کار او آسان شود

گشت خوش معلوم ازین معنی مرا — لم اطلاق عبادت بر دعا

نصرت از حق است بشک این بدان — مذهب تفویض پس رفت از میان

زانکه تفویضی نداند ای خلیل — نصرت حق را بفعل خود دخیل

فعل خود دید از عنایت غافل است — لاجرم آئین و فعلش باطل است

از پس ایاک نعبد رب دین — کرد زان تلقین عابد نستعین

یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا — استعانت باید جست از خدا

سالکی بی عون حق یا فاعلی — می رسد هرگز کجا بر منزلی

مولوی فرموده زان بی عون حق — گر ملک باشد سیاهستش ورق

هم عیان گردید اسرار دعا — کامر حق شد بر دعا باد چرا

که مرا میخوان و کن بر من ایاب — تا دعایت را نمایم مستجاب

وانکه استدعای عون از حق نکرد — جان خود را با دعا ملحق نکرد

هست مشرک زانکه اندر کار و بار — دیده خود را مستقل در اختیار

پس نه جبر است و نه تفویض ای عمو — باشش حاضر تا بیابی موبمو

در تمهید تحقیق صراط المستقیم و بیان معنی امر بین الامرین

گوش جان را دار حاضر ای حکیم — بهر تحقیق صراط المستقیم

گفته بودم پیش از اینت مختصر — شرح آن اجمال را بشنو دگر

هست ما را تا بحق راهی دقیق — رهنمای ما بران پیر طریق

گفت حیدر پیشوای سلسله — آن صراط المستقیم من هله

هر که فانی در ولای مرتضی است — خود ره و خود مقصد و خود رهنماست

این صراط ما که گفتیم ای حکیم — هندسیش خواند خط مستقیم

نزد اقلیدس که گفت او شرح خط — خط ندارد عرض و شد طول فقط

گرچه خط را نیست عرض از روی فرض — منحنی چون گشت باید وصف عرض

خط ما چون گشت عدل و مستقیم — عرض را مایل نگردد ای حکیم

خط که عدل و مستقیم از انحناست — نه بسوی چپ شود مایل نه راست

خط عدل و منحنی بازای عمو — منتهی گردد بسوی نقطه او

نقطه کان خط راست عین انتها — هست بیرون از استقامت و انحنا

سالکان از منزل جمع فقط — نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط

تا بنقطه سالکی ما واصل است — اعوجاج و استوا را قابل است

استوایش طی نمودن راه خط — منحرف ناگشتن از حد وسط

اعوجاجش چیست مرور یسار — گاه رفتن بر یمین گه بر یسار

چون ز خط شد منحرف معوج بود — ز استقامت جان او خارج بود

جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست — امر مابین دو امران استواست

خط ما چون شد بنقطه متصل — اعوجاج و استوا گواهی دو دل

جبر و تفویض آن بسیار است و این — همچنین تشبیه و تعطیل ای امین

لاجرم جعفر امام دین پناه — اینچنین فرموده با اصحاب راه

که بود ما بین جبر و اختیار — راه و این هر دو یمین است و یسار

راه ما بین گشت خط مستقیم — وآنکه در راه است ای مرد حکیم

تا که در ره مستقیم و مستویست — با یمین و با یسارش کار نیست

منحرف چون گشت از ره معوج است — وز طریق اعتدال او خارج است

اعوجاجش آن غلو است و قصور — واستوایش اوسط خیر الامور

از وسط چون گشت مایل بر یمین — غالیش خوانند ارباب یقین

وز وسط چون بر یسار آمد فرود — تالیش خوانند اصحاب شهود

گرد چون میل از خط معتدل — غالی و تالیش دانند اهل دل

در بیان آنکه خط مستقیم در میان خطوط که ما بین دو نقطه
فوقانی و تحتانی واقع است آنست که اقصر و اقرب باشد
لهذا صراط المستقیم خط اقصر است

سر دیگر دارم و جوشش دگر — هوسش دیگر خواهم و کوشش دگر

بر

بر بیانم گوش جان دار ای حکیم — آنچه نزد ماست خط مستقیم

شاید اندر روی دو نقطه کرد فرض — خط طولانی میانش دون عرض

در میان آن دو نقطه ای دودل — هست خطی مستقیم و معتدل

نقطه ها اندر دو جست خط بعین — هست از خط جمع بین النقطتین

ذات سبحان نقطهٔ فوقانی است — شخص انسان نقطهٔ تحتانی است

در میان نقطتین است ای حکیم — آدم اول صراط المستقیم

وان صراط مستقیم است ای رفیق — در میان نقطتین اقرب طریق

وان خطوط دیگر ای صاحب کمال — کاطول آمد شده راه اهل ضلال

پس صراط راست خط اقصر است — گر ببینی آن خطوط دیگر است

هر خطی کان اطول است از آن دگر — راه او تا نقطه باشد دورتر

تا نگوید آنکه عقلش کوته است — کان خطوط از هست دور آثار نیست

نی بنا شد راه وصف وحدت است — وحدت حق ظاهر اندر کثرت است

کی رسی بر سر وحدت ای رفیق — خیز که گردی سالک اقرب طریق

گفت زان سجاد زین العابدین / قبله اهل حقیقت شاه دین
رب یسر لی سبیله یا ودود / در طریقی کوست اقرب در وفود
ذات حق چون واحد آمد بیشکی / سوی او هم راه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است / مقصد ما هم به ذات حق است
پس ره ما هم که وصف واحد است / واحد است و آن دگرها فاسد است

در بیان آنکه رهنما را ظاهریست و باطنی باطنش متصف بوحدت است و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است و در باطن حق معنی العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة را اینجا در یاب

وصف ره را چون شنیدی ای پسر / گوش جان بگشا بوصف راهبر
هست ما را رهنمائی در طریق / واحد و عادل بسی ره با شفیق
هست ذاتش واحد آن صاحب کمال / در صفت موصوف وصف عدل او
هر ره اوست ثابت وصف عدل / رهنمودن هست او را سر فضل
سیر سالک در صفات عدل اوست / رهنمائی از ظهور فضل اوست

پیر ما را هم بظاهر رهنماست — هم بمعنی راه و هم مقصود ماست

ظاهر و باطن دو وصف از ذات اوست — بطنها بی اعتبار شش تو بتوست

هر یکی زان بطنهای محترم — ظاهر و باطن بود نسبت بهم

همچنین تا بطن آخر ای فقیر — مقصد ما هست آن بطن الاخیر

بطنهای برزخیش راه ماست — بطن آخر مجرد ذات الله ماست

بطنهای برزخی را ای حکیم — شاید ار خوانی صراط مستقیم

شد چو سوی نقطه راجع خط ما — سر بسر یا هشت جوی و شط ما

در مقام نقطه غالی کی بود — جز وجود ذات عالی کی بود

کی بود در بطن آخر غالیی — همچنین در ظهر اول تالیی

کیست غالی آنکه از ره گمره است — جسم را گوید که ذات الله است

کیست تالی آنکه دانی همت است — نور را گوید که جسم ظلمت است

چون تو دانی حد خود ای اهل دل
نیستی غالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم ای طالب راه گوش معنی بگشا و نکتهٔ انعمت علیهم را دریاب و بدان که چون اهدنا الصراط المستقیم گوئی راه کجاست و از حق طلب کدام راه مینمائی یعنی بر تو مجهول نباشد حق جل و علا مراد را واضح نموده و انعمت علیهم فرموده درویش نعمة اللهی بسر این نکته رسیده و مورد نعمت خاص الهی گردیده تا نگوئی که آن راه راست که خدا فرموده کجاست

هر چه خواهم زین جهان گردم خموش
گر چه خاموشی است نزد ما خوش
چون سخن ز انعام خاص حضرت است
گر تو ز اهل نعمتی و منعمی
چون شنیدی وصف راه و رهنما
استعانت چون ز حق جوئی برا
باید ت مجهول نبود راه راست

شور عشقم آورد دیگر بجوش
لیک من بی اختیارم در سخن
لازم اظهارش باهل نعمت است
بر بیانم گوش جان بگشادمی
از هدایت بازبشنو نکتها
تا شود هادی بران رحمت اله
کان صراط مستقیم حق کجاست

ورنه نبود درد عنایت فایده | نیستت فیض هدایت عایده

زانکه مجهولست راهت ای پناه | طالب مجهول نبود مرد راه

کرده چون تصریح حق آن راه را | در حقیقت رهرو آگاه را

حق نکرده هیچ تصریح اکتفا | بر صراط المستقیم واهدنا

بلکه فرموده است بهر اختصاص | آن رهی کانعام کردم بر خواص

آنچه مقصد که راه واحد است | اهل نعمت را بران حق راشد است

کرده حق ارشاد آن بر انبیا | کاهل انعام اند از خوان ولا

هر که شد اهل ولا مرد ره است | کاین ولایت خاص اهل الله است

این ولایت آن علی مرتضی است | این ولایت نعمت تام خدا است

زین ولایت گفت حق در روز خم | ای گروه الیوم اکملت لکم

زین ولایت گر نداری آگهی | ز اهل نعمت نیستی و گمرهی

این ولایت چیست در راه آمدن | هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه قشری گم کرده راه | این ولایت راست نامد ای پناه

این ولایت عشق شاه دین علیست — بیعت تسلیم بر دست ولی است

هر ولی را دست دست مرتضی است — دست حیدر بیگمان دست خداست

پس چو با دست خدا بستی تو عهد — در صراط راست داری جد و جهد

پس در انعمت علیهم نکته ایست — حیف کت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من — نکته گو من نکته من قلاش من

من رسیدم نکتها را مو بمو — با تو گویم گر تو باشی نکته جو

آن صراط مستقیم منجلی — هست راه نعمت الله ولی

لطف انعمت علیهم این بود — وین نعم مخصوص اهل دین بود

نعمة الله نعمتی آورده است — خوان ز بهر رهروان گسترده است

الصلا ای طعمه خواران الصلا — نعمتش تام است یاران الصلا

هر که ننشیند برین خوان نعیم — هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمة الله ولی — دست بر دست است تا دست علی

وان علی فرمود در عین شکوه — من صراط مستقیم ای گروه

هر که بیرون زین صراط است ای عمو — نیست در منعم علیهم داخل او
پس چو از منعم علیهم نیست آن — هست یا مغضوب یا ضال این بدان
ضال و مغضوب از صراط اعتدال — اهل افراط اند و تفریط از ضلال
نعمت اللهی کجائی زین بیان — سرکش از شادی باوج آسمان
گر برقص آئید ازین صحبت رواست — نعمت حق زانکه مخصوص شماست
بر شما این نعمت ارزانی بود — جان تان خوشنود و نورانی بود
سجده در شکر این نعمت کنید — وز حق استدعای صد رحمت کنید
هم ز حق خواهید توفیق سپاس — که شما را کرده حق نعمت شناس
نعمت حق را هر آنکس پای زد — باب رحمت بر رخش گردید سد
حق ز رحمت طعمه خواران را بخواند — وانکه نامد از در رحمت براند
فیض رحمت لازم این نعمت است — رحمت اللهی غریق رحمت است
تا نگردد رحمت مولا سبب — کی کند کس نعمت مولا طلب
رحمت و نعمت بود ملزوم هم — هر دو را بر ما خدا داد از کرم

مجرما نرا اهل این رحمت نمود
چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم از در رحمت دخول
یافت به با نعمت بیحد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ها
معترف شو و از در رحمت درا

جرم هستی تا علی رحمت
بخشد و بدهد فراوان نعمت

ای خوش آن کز باب رحمت رو نشد
باب رحمت بر رخ او سد نشد

هر که آمد زود کو داخل شود
ورنه در بستند و سد حایل شود

سابق آمد باب رحمت در طلب
وز پس آن باب قهر است و غضب

باب رحمت بر تو اول گشت باز
چون نرفتی شد غضب را جنگ ساز

رحمت حق بر غضب پس سابق است
باب رحمت باز بهر عاشق است

چه از در رحمت در آئی عاشقی
ذات سبحان را ز رحمت سابقی

حقتعالی بر سر خوان ولا
اهل رحمت را زند دایم صلا

تا که بدهد جان و گیرد جان حق
هم دهد بر سر بسر پیمان حق

در سر طلب یاری و یاور نمودن امام بر حق و ناصر مطلق ابا عبدالله الحسین

لاجرم

لاجرم در کربلا عشاق چند
بانک حق چون شنیدند ای حق طلبند

کالصلا ای عاشقان جان فروش
زان صدا کردند ترک جان و هوش

خود منادی شد خدا و زد صلا
اهل رحمت را که یاران الصلا

من لباس آدمی کردم به بر
تا اثر را که ببینند در اثر

عاشق خود بودم و در این لباس
جلوه کردم تا که باشد حق شناس

رخت بستم واحد از ملک وجود
آدم تنها بمیدان شهود

تا در این صحرا که گردد یار من
در بهای جان خرد دیدار من

من همان گنج نهانستم که بود
پادشاه هم مالک ملک وجود

خواستم تا خویش اظهار کنم
در ظهور خویش فاش آن گنجم

آدم از ملک وحدت بی پناه
تا کرا چشمی بود بینا بشاه

وا نمودم خویش را اینسان فقیر
تا که یابد واحدی را در کثیر

چونکه بد بی یار ذات واحدم
بیکس از وحدت بکثرت آدم

آدم بی یار تا یارم که شد
و اندرین صحرا خریدارم که شد

چون نبد مشکل و انبازی مرا — هم نباشد یار و همرازی مرا

چون که تنها بوده ذاتم از قدم — هم درین صحرا زدم تنها علم

هر کسی را هست معین و مونسم — گرچه اینسان بی معین و بیکسیم

بیکسی مستلزم ذات من است — ذات من برهان اثبات من است

گر چنین بی مونس و یارم بجاست — بهر بی یاران چو من یاری کجاست

ای خنک جانی که غمخوارش منم — او بود یار من و یارش منم

من ندارم یار و بی یاری نکوست — هر که از من کرد یاری یار اوست

یاری من کار هر اوباش نیست — سر سلطانی بهر کس فاش نیست

گو کسی کامروز یار من شود — پرده در پرده دار من شود

گشته ام بی یار کو بود یار حق — ترک سر گوید شود سردار حق

هر که دارد نوبت سربازی است — جان چه باشد وقت جان پردازی است

مرحبا جانی که جانانش منم — جان دهد بهر من و جانش منم

روز میدان داری اهل دل است — بارهای عاشقان بر منزل است

گرد در آنجا

گر درینجا یاری افتد چه غم است | زانکه زاینجا تا منزل یکدم است

اندرین منزل نزاد و للعهود | محمل زینب بجا آمد فرود

الصلا ای عهد با حق بستگان | وز تعینهای هستی رستگان

هر که جانش بر سر عهد بلی است | کو درآید عهد را روز وفاست

قائل قول الستم من هلا | کیست ثابت بر سر قول بلی

ای بلی گویان کجا و کیستید | امتحان حق درآمد بیستید

بر سر عهد بلی گر واقفید | ذات حق را بر تجلی عارفید

الصلا ای سالکان راه عشق | ره سپرا گشت ظاهر شاه عشق

گر سری دارید با او حاضر است | سوی میدان بی معین و ناصر است

جز زنانی چند و اطفال صغیر | نیست یاری بهر سلطان بصیر

عترت حق بی معین و مونس اند | اندرین صحرا غریب و بیکس اند

عترت حق را درین صحرا کجاست | یاوری کو بر سر عهد بلی است

اهل بیت خویش را جان آفرین | خواست بی یار اندرین صحرای کین

تا که گردد یار این جمع اسیر　　حق کند زین یاریش نعم النصیر

زین اعانت عین اللهش کند　　بر مکان و لامکان شاهش کند

جان دهد جان آفرین جانش شود　　جان اهل جان و هم جانان شود

جان او را ذات پاکم ضامن است　　با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هر کس جان براه من دهد　　بر سر و بر جان من منت نهد

گرچه باشد صد هزاران منتم　　بر کسی کو یافت جان از رحمتم

لیک دارم منتش را هم قبول　　گر دهد جان در ره آل رسول

صیحهٔ حق حضرت بیچون و چند　　چون بدینسان گشت در میدان بلند

هر کسی جا داشت از جا کنده شد　　طالب این نعمت پاینده شد

جان موجودات یکباره از خروش　　گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات یکباره صدا　　ز ابتدای خلق عالم تا نها

گشت حاضر از پی غمخواریش　　هر وجودی تا نماید یاریش

بود بیماری اسیر بستری　　حق ز آزادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش | صبح حق مرو را آمد بگوش
نیم جانی بود اندر جسم او | هم ز جانبازان اسیری قسم او
جست از جا زان صدا همچون سپند | شد علیل حق ز جای خود بلند
کآمدم ای دوست اینک ناتوان | هست اندر تن هنوزم نیم جان
جان نباشد آنکه از بهر تو نیست | خشک باد آبی که در نهر تو نیست
آمدم ای دوست با حال خراب | کردنم را شد غم عشقت طناب
هست عشقت بر خلایق فرض | ترک جان خواست کی عاشق عوض
آمدم ای دوست با جان بی دریغ | با دوم گر بر سر آتش جای تیغ
کودکانی چند بر دنبال او | هر یکی آشفته تر ز احوال او
وز زنان خسته جان پیرامنش | هر یکی بگرفته بر کف دامنش
کی علیل ناتوان بی شکیب | میروی چون از سر جمعی غریب
گفت بردارید دست از جان من | جان تمنا میکند جانان من
از صدا ایش سنگ از جا کنده شد | بهر جانبازی مطیع و بنده شد

جان که نبود در تن با بصر او | در بدر باد از بلا و شر او

میروم تا جان کنم بر وی نثار | جان دگر در تن بود بهر چه کار

دل بود گر خون نگردد نی دلست | از دل بی سوز به سنگ و گل است

زان که سنگ و گل برو سوزد مدام | خواهد از نار غمش سوزد تمام

گر ده سنگ و گل ز حد خود خروج | در غمش دارد بدل فکر عروج

ز من آخر بر خلایق داورم | در غمش از سنگ و گل نی کمترم

جان ندارد آنکه بهر عشق او | دارد از حق روح و جانی آرزو

من که دارم نیم جانی در جسد | عشق زنجیرست و جان من اسد

میکشد زنجیر عشقم بی حدید | کی ازین زنجیر تا هم سر کشید

هیبت جانم را ز زنجیرش گله | خویش را خواهد همی در سلسله

دید چون از دور شاه آن کشمکش | شمس اجلالش بحجره کرد رش

منعطف کرد او عنان ذوالجناح | رفع غوغا تا کنند از اهل صلاح

دید کان بیماری یار علیل | عشق بر وی داده با بانگ الرحیل

گفته یکبار ترک جان نام و ننگ — شیشهٔ جان را زنند خواه بسنگ

وان اسیران نعش زان آرزو — در میانشان هست زینسان گفتگو

در مکالمهٔ آنحضرت با سیّد سجّاد صلوات اللّه علیهما

گر دوا را باکت شد کی شیر حق — مر که داری عار از زنجیر حق

ور نداری ننگ مردانه و دلیر — بایدت کشتن براه حق اسیر

بر اسیرانی تو میر قافله — شیر حق را ننگ نبود سلسله

سلسلهٔ عشق است و حقّت شیربان — دل بران زنجیر خوش کن شیرسان

این اسیری از شهادت برتر بود — زیر تیغت هر دمی صد سر بود

نیست هر کس قابل زنجیر دوست — بر تو این زنجیر شد تقدیر دوست

تو وجود مطلقی دور از کله — ذات پاکت را تعیّن سلسله

کی وجود لابشرطای بی کله — کردوش ننگ از تعیّن چو صله

ذات مطلق را تعیّن حوصله است — لابشرطی لازمش این سلسله است

سلسله معلول و علّت شیر بود — پس نشاید شیر بی زنجیر بود

زانکه علت منفکّ از معلول نیست | نزد اهل دانش این مجهول نیست
علّتی تو وین همه معلول تست | وز تو عقل اوّلین مجعول تست
هر کسی از تست ذاتش لی علل | تو بذات پاک خویشی مستقل
ای علی تا هست جان من بتن | این تعیّنهاست فرع ذات من
چون شوم من کشته گردد در شهود | این تعیّنها ترا فرع وجود
گرچه از ذات تعیّن مشتق است | لیک ذاتت از تعیّن مطلق است
بعد من خواهی شدن خوار و اسیر | بر تعیّنها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله | کرد باید در تعیّن حوصله
سلسله ستر تعیّنهای تست | کان ز امر حق بدست و پای تست
زین تعیّنها نکردی خلق تنگ | گردنت را گشت چون او پالهنگ
گر شوی دلگیر زان قید و اسر | عالم امکان شود زیر و زبر
با تعیّنها بساز و دم مزن | دم وز آنچه پیشت آید هم مزن
تنگ گردد شیر را گر حوصله | درّد و اندازد از خود سلسله

سلسلهٔ تو گر ز دست و پا فتند / چرخ از گردش جهان از جا فتند

سلسله پس لازم ذات تو است / وین تعینها ز اثبات تو است

سلسله چه بود ترا بر دست و پا / فرق بعد از جمع در عین بقا

سلسله چه بود ترا نسبت بذات / آن تعینهای اسماء و صفات

گرچه این دم از تعین برتری / ساعتی دیگر تعین پروری

رو بخیمه ای وصی ذوالمنن / تا نه بینی زیر تیغ دشمنم

ورنه آسوده از احوال من / بین بمیدان قدرت و جلال من

در بیان حاضر شدن حقیقت اشیا در عرصهٔ کربلا بیاری موحد سوا

چون علی فرمود در میدان نظر / دید حاضر ما سوا را سر بسر

چه نبی و چه وصی و چه ملک / چه زمین و چه زمان و چه فلک

بحر و کوه و وحش و طیر و مار و مور / آب و خاک و باد و نار و تلخ و شور

فوق و تحت و نور و ظلمت نیک و بد / رعد و برق و ابر و باران نیک و بد

رطب و یابس عدل و ظلم و مهر و کین / زیر و بالا فرق و جمع و کفر و دین

ضعف و قوت سقم و صحت فصل و وصل　　عیش و ماتم شادی و غم فرع و اصل

هرچه کو را بود نامی از وجود　　در عیان و در نهان با بود و بود

گشته حاضر جمله بهر پایش　　لیک مات از سطوت و قهاریش

آری آری در حضور ذو الجلال　　از خلایق کیست قادر بر مقال

تا کند نزد وی اظهار وجود　　جز که باشد لال پیش شاه جود

شمس گوید ذره را کی بی ادب　　دعوی هستی کنی پیشم عجب

هستی تو هست فرع ذات ما　　از تو آن زیبد که باشی مات من

ممکن بیچاره ذو المسکنه　　در حضور قادر ذو السلطنه

چون کند اظهار هستی کو بمیر　　جز که اندازد سر از ذلت بزیر

ممکن مسکین عجب دارم نمود　　خویش را چون پیش سلطان وجود

ممکن عاجز که شاه ذو الکرم　　گر نهستش ورنه بود اندر عدم

چون نبرد حق ز هستی ره زند　　جز که بر کوی عدم خرگه زند

لاجرم بودند اشیا محو و مات　　بر جلال و جمال آن سلطان ذات

نه بهره

زهره نی کس را که پیشش دم زند
جز که جان را بر سر شرار غم زند

نه بلند از کس صدائی زان همه
جز صدای طبل جنگ و همهمه

بی صدا از سطوت حق مرتعش
یک صدا برپا بد آن هم ز العطش

التفات او را کجا بر ماسوا
جز به اطفال یتیم بی نوا

گشته یکجا خشک اندر جای خویش
هر صدا را کرده گم در نای خویش

تا علی بیند که فرق آله
گرده بر گنبد است ان الحظیره

کای گروه ممکن اندر شان تن
چیست حاجت مر شما را با حسین

دارم اینک دل بجا چشمه خویش
هر که دارد حاجتی آید به پیش

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الحاجات

یا حسین ای سامع الدعوات ما
ای جنابت قاضی الحاجات ما

گرچه آگاهی ز حاجات همه
واقفی از قلب و نیات همه

نیست حاجت پیشت اظهار سؤال
خود تو دانی حاجت ما بی مقال

لیک چون گفتی تو ادعونی بیا
زامرت نیست عند ما شفا

پس بدرگاه هست گنجم روی نیاز / با تو گویم فاش دارم آنچه راز

گرچه از بسیاری جرم و خطا / بر حیا بست بنشستم روی دعا

لیک هستی چون تو غفار الذنوب / عالم الاسرار و ستار العیوب

خاصه ستار عیوب بنده‌ات / سر به پیش از جرم خویش افکنده‌ات

اولین خلعت که از لطفت سزاست / بندهٔ مداح را عفو خطاست

گرچه جرم من نبود از اختیا / بل مقدر بود و بر پا رفت خا

لیک این فی شرط عجز و بندگیست / که عیان گویم گناه از بنده‌ست

ظاهر و باطن تو دانی و صفی / زانچه بر روی رفت پیدا و خفی

زانچه کردم بر من از رحمت نگر / توبه آوردم تو شو توبه پذیر

جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال / نیست حاجت بر کریمان عرض حال

خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم / خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم

گر بخوانی ور برانی از درم / باز بر درگاه خود بینی سرم

گرچه شانت برتر است از هر ثنا / نیست نعتت حد هر هیچ گدا

کردهی توفیق تا سازم رقم | حال عشاق ترانم التعم

عرض حال نمودن انبیا با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال | در حضور آن ظهور بی مثال
کای ولایت مر نبوت را سبب | بی ولایت چه نبی چه بولهب
از جنینی تا کهولت تا حیات | داد ما را از بلا تامت نجات
گر نبود از عونت ای نعم المعین | بد هنوز آدم درون با غوطین
در محبت او بنام تو پناه | بد هنوز آلوده بر لوث گناه
نوح چون در کشتی عونت نشست | دل در آن هنگامه بر لطف تو بست
آمد از جود تو ای سلطان جود | کشتیش در ساحل جودی فرود
ورنه بود ای آفتاب جان فروز | فلکش اندر ورطه طوفان هنوز
این خلیلت را چو نمرود شقیا | بست بهر سوختن بر منجنیق
دامن عشقت بکف بگرفت شاد | وانکه اندر دامن آتش فتاد
شد گلستان نار نمرودی براد | آتش سرکش نه زد دودی براو

چون که اسماعیل فرزند خلیل — خواست خود را در رهِ عشقش قتیل
از نبوّت محرم درگاه شد — در میان ما ذبیح الله شد
داد اندر صلب او پروردگار — نور این پیغمبر انسش را قرار
شد چو یعقوب از غم یوسف صبور — در فراق او دو چشمش گشت کور
سالها بگریست تا آخر دخیل — شد بنام پاکت ای شاه جلیل
آمد او را لاجرم زان احترام — بوی پیراهان یوسف بر مشام
بر تو شد گریان و چشمش نور یافت — نی ز بوی یوسف مهجور یافت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لابه و گریه سالکان را شرط سلوکست و از لوازم
محبّت و بنور گریه پردهای ظلمانی انانیتش رقیق گردد

آری از این گریه دل روشن شود — روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است — کی کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آن گریه که بر شاه دل است — کار سالک بی بکایش مشکل است
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت — دیده گریان حجابش را شکافت

تا نیاید حالت عجزی به پیش / شاهد دل کی نماید روی خویش

چونکه عشق اعلا مقام بندگیست / بندگی خاص حق جز عشق نیست

عجز شمس بندگی را شد ضیا / عجز آرد بنده را اندر بکا

چونکه سالک عجز را نیت کند / در ترقی ترک آن نیت کند

خویش را بیند ذلیل شاه عشق / پس شود مفتوح بروی راه عشق

گفت زان رو شاه عشق و والکرم / کی محبان من قتیل گریه ام

شاه خوبان گشته عشق است و بس / گریه شمس عشق را شد مقتبس

مرحبا ای چشم گریان صفی / کاز تو شد کشف آنچه بر من بد خفی

از تو دارم شکرها ای چشم تر / کز تو دیدم بس به تنهائی اثر

وای بر چشم خشکی از تو دور / که دل و جان صفی دید از تو نور

حاصل ما را نمیدادی گر آب / سبز کی میشد در ایام شباب

سالکان را گر بود در چشم آب / چشم گریان بهتر است از هیچ باب

دیده ام بس من ز چشم تر اثر / گر اثر خواهی طلب کن چشم تر

گریه آثار ز خود بیخویشی است
چشم تر مستلزم درویشی است

گریه عاشق را بود درمان دل
بهترین گریه است بر سلطان دل

ای خنک آن گریه اهل طلب
وان نیاز و آه و سوز نیمه شب

گریه بر یعقوب دشت کربلا
شد تماشی بصر ارباب صفا

گر شنود آن گریه‌های با نیاز
دیدهٔ یعقوب کی میگشت باز

چون فتاد از جور اخوان عنود
یوسف اندر چاه ای سلطان جود

نام پاکت مر ورا آمد بیاد
پس توسل جست و اندر چه فتاد

زان توسل آب او آمد برو
یافت از حق صد هزاران آبرو

زان توسل حق بوی کرد التفات
دادش از زندان و از شهوت نجات

ورنه کی میشد بحسن بی بدل
در میان انبیا ضرب المثل

شد ز عشقت جان داودی چو گرم
آهنش در دست قدرت گشته نرم

چون که گوشش نغمهٔ عشقت شنید
هر که بشنید آن نغم هوشش پرید

چون سلیمان پیش عشقت بنده شد
ملک و شاهی بهر او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در رحم
شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صد هزاران طفل را فرعون کشت
وان قوی میکرد بر عون تو پشت

تا بنی گردید بر فرعون دونان
با عصا و معجزاتی بس فزونان

کرد او را غرق دریای خطر
ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور
زان تکلم کرد پس با حق بطور

خواست چون جرجیس از عشقش امان
هفت نوبت کشته گشت و یافت جان

چون که یونس یافت جا در بطن حوت
گشت وردش نام حیّ لا یموت

روز و شب نام حسین از لب بهشت
بطن ماهی تا بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو
نعرهٔ انّا ظلمنا میزد او

تا بسر آمد ز عشقش تاج قرب
بطن ماهی شد ورا معراج قرب

اندران ظلمت بصورت راه یافت
آن نجات از همین نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور
آنقدر بگریست تا گردید کور

خضر چون جام غمت را نوش کرد
سر بصحرا هشت و ترک هوش کرد

در بیابان غمت بی برگ رفت / یافت عمر جاودان و مرگ رفت

چون که عیسی زادهٔ عشق تو بود / بی پدر آمد درین دار شهود

زان ولا در بطن حوا مادرم / روز و شب میگفت من پیغمبرم

نردبانی آخر از عشق تو ساخت / بر فلک زان نردبان دو اسبه تاخت

عشق آری نردبان عاشق است / بر فلک زان تاخت هر کو صادق است

مصطفی را عشق شد معراج و رفت / از لعمرک یافت بر سر تاج و رفت

چونکه عشقش بود بیش از سایرین / ذو الجلالش خواند ختم المرسلین

همچنین این جمله پیغمبران / از غمت گشتند شاه و سروران

حالیا آن عشق دامن گیر ماست / ما چو شیرانیم و آن زنجیر ماست

از تو میخواهیم جانفشانی تا کنیم / سر ترا قربان و بر عشقت نهیم

ما نه از بهر اعانت آمدیم / بلکه بر تجدید بیعت آمدیم

ما که باشیم ای معین کاینات / کاید از ما یاری سلطان ذات

جمله درویشیم و محتاج و فقیر / مستحق التفات و عون پیر

لیک

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم | تازه بر عشق تو ان پیمان کنیم
جمله از جان بنده فرمان بریم | هرچه فرمائی بجان و دل خریم
گرد سر بالا شهنشاهی گروه | صاحبان قدرت و قدر و شکوه
هر یکی نسبت بشخص من پدر | وین همه را جا بشان نعم الشجر
جانفشانست شما در راه عشق | آن نبوت بود بهر شاه عشق
جانفشانیها ز آدم تا رسول | هر یکی کردید و من دارم قبول
از اهم نسبت بجان هر یکی | صد بها آمد فدا دادن بیکی
از شما بگذشت و نک هنگام ماست | سکهٔ محبت کنون بر نام ماست

عرض حال نمودن ملائکه با آنجناب و تمنای یاری نمودن و
جواب آن برگزیده حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند | بهر عرض حال خود پیش آمدند
کای وجودت موجد امکان ما | درگه عزت پناه جان ما
گرچه از عشق تو مایی بهره ایم | لیک در مهرت بعالم شهره ایم

گرچه ما را توده آن عقل نیست — حد ما عقل است و عشق از عقل نیست

لیک عشقت جان ما را داده بود — زانکه عقل از عشق آمد در وجود

جبرئیل آن پیشوای قدسیان — وحی حق را بر پیمبر ترجمان

بد همو زافتاده اندر بحر نیل — گر نبودش مرتضی پر و دلیل

از حق آداب عبودیت نیافت — گر بجانش نور وحدت می‌نتافت

چون بذات بی‌مثالت شد دخیل — گشت سرخیل ملائک جبرئیل

همچنین هر یک ازین روحانیان — داغ وحدت هست ایشان را بجان

جملگی در عهد و پیمان تو ایم — غرقه دریای احسان تو ایم

ما نگردیم از پی یاری نزول — کین نباشد حد ما هست فضول

بلکه تا تجدید پیمانت کنیم — عقل با خاشاک میدانت کنیم

گرچه عقل ماست عاشق را صدیع — لیک ما را نیست غیر از این مطیع

گرچه در وحدت بسی محکم پیم — لیک دانیم اینکه ما یارت نئیم

عقل آری گرچه زاهد است و بس — پیش راه عاشقان خار است و خس

شاه سر برداشت کای افلاکیان
دی مجرد از مزاج خاکیان

بندگیهای شما در خد مستقیم
ثابت است و هم قبول حضرتم

هر کرا حق داده نوعی زندگی
کرده تکلیفش دران پی بندگی

چون شما از نور عقلی زنده اید
در مقام عقل بار آسنده اید

نیست از بهر شما تکلیف عشق
خاصت بار آسمن و تشریف عشق

عاشقان نیست بر سر عقل و هوش
بهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئلهٔ قابلیات اشیا در ضمن بیان مطلب را در یاب

نار بیار عنصر چه باشد حاجبت
مشرقم من بر ضمیر و نیت

چون شما از این عناصر یا قصید
خالی از عشقید اما مخلصید

پس بحد خویش هر کس بنده است
بنده باشد گر وی آن نابینده است

طالب افزونی از حد کافر است
هر کجا وزکرد از حد بنده نیست

این رطوبت آب را دادیم ما
گرمی اندر نار بنهادیم ما

فعل آب افتادگی و نرمی است — کار آتش سرکشی و گرمی است

آتش ار خواهد رطوبت بهر خود — گشت از حدّ خارج و نابود شد

خاک را جای سکون بنهاده‌ایم — باد را حکم وزیدن داده‌ایم

خاک باید ساکن و برجا بود — باد باید تند و بی پروا بود

باد گر ساکن شود از باد رفت — خاک گر تندی کند بر باد رفت

هرچه را تعریف در حدّ خود است — چون ز حد بگذشت خار و مرتد است

نور گر روشن نباشد ظلمت است — بر وجودش پس چه راه و نسبت است

زانکه ظلمت هم بود بر جای خویش — نور را خواندیم بهر روشنیش

نور و ظلمت را وجود ارچه یک است — در دو رتبه واقع اند این بیشک است

رتبهٔ ظلمت پی تاریکی است — نور بهر روشنی و نیکی است

نیست در هستی تخالف بد ز نیک — این تخالفها ز اعراض است و رنگ

هر عرض را علت و خاصیتی است — با وجودش از جهانی نسبتی است

گوش بهر استماع است ای عمو — بهر دیدن چشم را خواهی بجو

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر — کور را ید موی بر جای بصر
دیده با گوش ار چه دارد گفتگو — لیک کی کر حرف از دیده شنود
ور تو گوئی این دو را دو هستی است — این سخن از ضعف عقل و مستی است
چون تمیز در میان چشم و گوش — نیست غیر از عقل کرداری تو هوش
فائده این دو ز عقلت عائد است — ورنه این هر دو ترا بیفایده است
نیست مسموعات ای در گوش جات — هم نه اندر چشم جای مبصرات
نسبت هر دو است بر عقل فرید — وان تمیز آنچه را دید و شنید
عقل را نه گوش باشد نه بصر — بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر
مبصر و مسموع پیش او یکی است — چشم و گوشت نیست کز انجا شکیست
لاجرم میدید چشم مصطفی — هر چه را از پیش میدید از قفا
پس یقین اشیا یکی هستند نیست — چون دو هستی نیست چه عالی چه پست
لیک در هستی مراتب قائلیم — زانکه هستی را بجد ما قائلیم
رتبه حیوان بود غیر از نبات — وان نبات الا جماد است ای ثقات

رتبهٔ آبست است نرمی و خوشی — رتبهٔ نار احتراق و سرکشی

رتبهٔ تربت با آتش سوا — همچنین این رتبه‌های جابجا

هر یکی اندر حد خود عالی است — چون تعدی کرد از حد خالی است

این سخن را نیست حدی عفرا — در حد خود باش یارا یا ورا

از حد خود جستن افزونی خطاست — هر که دارد حد خود او یار ماست

سنگ کو در حد خود باشد مدام — یاری ما کرده او در آن مقام

یاری ما در حد خود بودن است — ترک آن بر امر ما افزودن است

وانکه او افزود بر حکم قدم — دارد از هستی تمنای عدم

نکته باریکیست بین شو موشکاف — تا بیابی نکته‌ها را بی‌خلاف

حد خود را گر کشد آتش رها — خاک باید گشت یا ماء یا هوا

پس نه چیز دیگر و نه آتش است — زانکه هر چیزی بجای خویش هست

در تو گوئی میرود در انقلاب — آب جای آتش آتش جای آب

این بود برجا دلیلی در نفوس — خود حلولی نیست با این وارد عبوس

گوید

گوید او در نفس هم این جاری است — آنچنان کاندر عناصر ساری است

انقلاب اندر عناصر گو بود — لیک اندر نفس نا نیکو بود

گر بیانش بر تناسخ مایل است — یا همین برهان تناسخ باطل است

پس چه هر چیز است اندر حد خویش — گر زند بر آب آتش کند بیش

همچنین گر آب بر آتش زند — همچو آتش ریشهٔ خود میکند

دیگر این گر عاقلی لا یمکن است — زانکه هر شیئی بحد خود ساکن است

یا که پیدا روز باشد یا که شب — روز و شب در هم محال است این عجب

روز گوئی خواهی از وی روشنی — ور ز شب آن تاریکی و ابر منی

ور تو گوئی قابلیات از کجاست — این چرا تاریک و این یک با ضیاست

از کجا شد این یک آتش این یک آب — وان دگر آباد وان دیگر خراب

این تو می بینی که عقلت راد نیست — ورنه هر جدی بحیر آباد نیست

هست آبادی بود هر جا وجود — وان خرابه بد عدم یعنی نبود

حق تعالی از پی اظهار جود — چون بر اشیا کرد ارسال وجود

گرد هر شیئی وجودی را قبول — هم ندارد از قبول خود نکول

کی بدی گر بود شیئی بی نکول — مینمود آن قابلیت را قبول

پس بد مطلق نباشد در جهان — بد به نسبت باشد این را هم بدان

از حق آن ظلمت قبولش تیره کیست — خواندن او را بد ز جهل و خیره کیست

ظلمت اندر حد خود پس با فراست — گرچه نسبت بر تو خار و ابتر است

گر نبد ظلمت نور ظاهر نبود — روشنی نور و هم پیدا نبود

قدر هر چیزی بضدش ظاهر است — نقص علم از جهل پیدا ظاهر است

پس وجود جهل هم نیکو بود — نیکیش ثابت بضد او بود

گر نبد این جهل علمی هم نبود — زانکه هر ضد است اشیا را نمود

گر تو بد را ضد او بینی سپید — ور یقین گوئی بد است این است بد

پس دقیق است این کلام تو بتو — باشدش حاضر تا نغز فهم تو

آب و آتش ظاهرا ضد هم اند — باطنا با هم ولیکن توام اند

احتراق نار را اندر عیان — چون رطوبت در وجود آب دان

این رطوبت ارچه دانستی ز آب ‌ ‌ ‌ یا حرارت را ز آتش این بیاب

با تو گر این هر دو بی نسبت بدند ‌ ‌ ‌ کی ترا مفهوم هم گر بشدند

در طبیعت هست آدم را یکی ‌ ‌ ‌ چار عنصر جمع و با هم جمله شد

گر نبود از جنبهٔ نار نیتت ‌ ‌ ‌ کو بود در طبع بر عار نیتت

یا ز جنبهٔ خاک ای نیکو سرشت ‌ ‌ ‌ کاین یبوست را حق از وی در تو هشت

ز آب کی کردی رطوبت را تو فهم ‌ ‌ ‌ گر چه طبعت راست هم از آب سهم

ور نبودت آب در طبع و مذاق ‌ ‌ ‌ کی نمودی درکت ز آتش احتراق

جنبهٔ آن نار و خاکت در نهاد ‌ ‌ ‌ بینماید همچنین ادراک باد

جنبهٔ آب و هوایت همچنین ‌ ‌ ‌ میکند درکت یبوست را ز طین

پس بهم آن چار عنصر منضم اند ‌ ‌ ‌ همدگر را در مدد مستلزم اند

آتش ارچه ز آب میگردد تباه ‌ ‌ ‌ لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد سپاه باد خاک ‌ ‌ ‌ ظاهرا ارچه خاک ازو گردد هلاک

صورت آب ارچه آتش را بداست ‌ ‌ ‌ لیک در معنی معینش بیداست

سایر اضداد را این همچنین | همه گر ز جمله یارند و معین
اتحاد معنوی را در شهود | که در اضداد است مخفی وان وجود
کاش بودت هوش و گوشی ای عمو | تا بیابی این بیان را مو بمو
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی در وجود | نسبت اضداد باشد در شهود
در حقیقت وحدت اندر وحدت است | اختلاف عارضی در کثرت است
گر تو بینی اختلافی بر خلاف | بر تو باشد نسبت آن اختلاف
این تخالف در بلند و پستی است | اختلافی ور نه کی در هستی است
مختلف شکل اند این نقش و صور | گر خلاف افتادشان فعل و اثر
پس بوند ار در مقامی مختلف | با هم اندر حقیقت مؤتلف
الفت اندر آب و آتش معنوی است | گر که عقلت مستقیم و مستوی است
در میانشان اختلاف حالت است | گرچه آنهم در حقیقت الفت است
چون کنی بر وحدت از کثرت رجوع | اختلافی می نه بینی در وقوع

اختلافست

اختلاف آنست نیک از بیکری / آنکه شیئی را ز حد بیرون بری

چون تو باشی در حد خود بی خلاف / نیست اندر اصل و فرعت اختلاف

این تفاوت هم سخن بشنیدن است / در حد خود روی بر تابیدن است

در معنی السعید سعید فی بطن امه و الشقی شقی فی بطن امه

حق تعالی چونکه از سال وجود / کرد بر اشیا ز فرط فضل و جود

هر وجودی بر قبول او شتافت / هستی از وی بحد خویش یافت

وانچه بود از وصف هستی قسمتی / لازم آمد هستیش را حالتی

هر چه هستی یافت از سلطان جود / متصف بر وصفی آمد از وجود

گشت در هستی رطوبت وصف آب / وان یبوست یافت بر خاک انتساب

گشت مر تکلیف هم وصف بشر / زانکه انسان بود اشرف زاندگر

وصف انسانست پس این بندگی / انکسار و عجز و سر افکندگی

هم ز تکلیفش خداوند رحیم / رهنما شد بر صراط مستقیم

تا نگوئی کز چه این تکلیف خاص / یافت از حق بهر ایشان اختصاص

زانکه یزدان در جهان بی بیش و کم | چیز را موجود فرمود از کرم
در وجود آدمی یکجا نهاد | پس بتجلیه حکمتش حکم داد
چون دو عالم گشت جانش را محاط | کرد پس تکلیف و خواندش بر صراط
هادی او پس استقامت در ره است | چون که خارج شد شقی و ابله است
پیش از این ای صاحب قلب سلیم | گفته شد شرح صراط مستقیم
پس بدانسان هر که شد در راه حق | گشت جانش محرم درگاه حق
رهرو راه خدا باشد سعید | وان شقی آنکس که از ره پا کشید
بطن ام نیست مر جنت ترا | که تو را در بطن او باشد قرار
ز اختیار و جبر کردم پیش ازین | مر ترا آگاه تا دانی یقین
حد تو پس در بطن تکلیف نیست | زیر تکلیف از روی تعریف نیست
جای تکلیف از بهر تست تنگ | تو شقی نی تا قل بید ریک
این سعادت وین شقاوت خود دو اند | وان دو هر یک عارض ذات تو اند
تا ندانی کان ز جای دیگر است | ناشی از فعل تو و در تو در است

رجوع بحکایت زعفر جنی و جنیان

در سعادت شد زعفر ایک جنی
مر مرا در هر دو عالم یاوری

هر که دارد حدّ خود را بی دروغ
هست در فطرت سعید و با فروغ

یار ما باشند اشیا پس تمام
زانکه باشد هر کرا حدّ و مقام

وز حد خود هم تعدّی ناورند
پس بحدّ خویش ما را یاورند

جز بنی آدم که غیر قانع اند
جمله اشیا در حد خود واقعند

حدّ آدم چون بود ز اشیا فزون
زان رود از حدّ خود هر دم برون

هست این تکلیف خود حدّ بشر
چون نهاد او را خدا هست ای پسر

بل خدا اندر حد خود قائم است
حدّ آدم چون ندارد سالم است

و آدم ار بیرون رود از حدّ خویش
از سعادت بهره نبود جو بیش

حدّ آدم بندگی و طاعت است
و استقامت در صراط وحدت است

در تو گوئی این برون از وسع ماست
هم سعادت هم شقاوت از خداست

پس ترا تکلیف لغو است و سقیم
سر زند هرگز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار / کی تو را تکلیف بود از کردگار

غیر هفتاد و دو تن در کربلا / کس نبود از قابل امر خدا

العیاذ بالله آن سلطان دین / لغو میکردی تمنا پس معین

هم عدو در قتل شه مجبور بود / پس مؤاخذ نیست چون معذور بود

صاحب این اعتقادان کشته است / کاعوجاج او ز حد بگذشته است

هین برو زین عذر که ضد جبری است / آنچه آدم داند و ضد وی است

خطاب آن سلطان لولاک با افلاک

آسمانا حاجت و عرض تو چیست / زود ترگوی و برو بر جا بایست

از تو زیبا نیست ای گردون شکون / ور بر آشتی که کردی سرنگون

این بامر خود کنی یا حکم ما / چیست در کار تو بهتر یا حکم ما

تو نه مختار چرخا در روش / ما تما نیست برفتن بر روش

گر تو را بود اختیاری در بنا / کردی از حمل امانت چون ابا

آن امانت بود شه اختیار / که تو زان اشفاق کردی آشکار

پس کنون هم اختیاری در تو نیست — بر تو تکلیفی نباشد روا نیست

آنچه را کردی تو از حملش نکول — قابل و حامل شد انسان جهول

حمل انسان کرد و بر تو بود عرض — زان بر انسان گشت این تکلیف فرض

گر مطیع امر باشی در مدار — رو همان انسان که ماندی زیر بار

گرچه چون گوئی تو سرگردان ما — لیک نبوی قابل چوگان ما

زانکه هستی اختیار از دست تو — میروی بی اختیار و مست تو

گرچه این بی اختیاری بس نکوست — لیک زانکس کاختیاری هم ورد اوست

بی قراری تو از مهجوری است — بیقرار انسان ز عشق نوری است

در روش مستی و نا مختاریست — هست خود ظاهر که ز رفتاریست

چون ز میخانه برون رفتی تو مست — در روش رفت اختیارت هم ز دست

اهل عالم را ازان رو میسبوی — هر دمی ضرب المثل در کجروی

همچو مستان سو بسو افتی همی — گه به پشت و گه برو افتی همی

گفت چه از میخانه مستی ضال شد — مسخره و بازیچه اطفال شد

اختیاری مر ترا باری چو نیست
رو که رفتار تو نی بازیچه نیست

گر تو از رفتار خود مانی بله
این زمین آید کنون در زلزله

این زمین هم در سکون و در قرار
همچو رفتار تو شد بی اختیار

زانکه او هم چون تو با چندین شکوه
آمد از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبش است
چیست مر افتاده بر جان آتش است

خود ترا دادیم ما حکم سکون
چون روی زین حکم وحد خود برون

گر ترا بود اختیاری ای فضول
آن امانت را نکردی چون قبول

در سکون چون نیستی مختار تو
هل تزلزل را همان از کار تو

بردباری تو نبود ز اختیار
ز اختیار ما تو گشتی بردبار

اختیار ما که در قدرت سراست
بر تو و بر آسمان لشکر است

ترک خود کامی بگو بر کام باش
اختیاری نیستت آرام باش

هست مختار آدم کامل عیان
کان امانت یافت بر روی جهان

لاجرم در عشق ناممتاز شد — محرم ما در هزاران راز شد

با کمال اختیار از عشق یار — ترک جان و سر کند بی اختیار

آری آری حاصل عشق است این — تو نداری پاس آرام ای رهین

اهل خود را ور که داری آرزو — این نان کجا بری در خود فرو

این خلاف اختیار و کار ماست — تشنه در دیدن زرینه بار ماست

تو مشو زین نالهای العطش — که ز طفلانست بر پا مرتعش

بانگ عشق است این خروش و این صدا — کز زند عشاق را هر دم صلا

تا کرا باشد بتن جان لوک — زیر بار عشق آید همچو لوک

تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ — کاین صدای عشق باشد در بسیج

کوهها را کو بجای خود روند — بر شکوه و وطن خود ثابت بوند

نیست بهر سنگ تکلیف جهاد — در حد خود باید او باشد جماد

هر گدا میراث دار و معدنی — یا هر آن راهست از هستی فنی

در فن خود باید او بر پا بوند — همچو سابق حفظ معدنها کنند

فیض با زانها نیاید انقطاع / جای خود گیرند و یابند ارتفاع

هین روید ای کوهها بر جای خویش / با شما لطفم بود زین بعد بیش

هر کدامی را شکوه افزون دهم / گنج قارون رفعت گردون دهم

چون شما در مقدمن پاسیده‌اید / بر شما رفعت دهم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین به دریاها

بحرها طغیان خود را وا نهید / جملگی بر جای خود ساکن شوید

کرده خون عاشقان امروز جوش / مر شما نباید این جوش و خروش

از برای عشق این خونها شده / روی دشت از موج خون دریا شده

عاشقان را زانقدر جوش دل است / جوش و طغیان شما بیجا محل است

تا توانی کو دل عاشق بجوش / بحر را نبود چنین جوش و خروش

عاشق دیوانه را از بوی خون / بر دماغ و گشت سر تا پا جنون

بحر خون گردیده چشم عاشقان / کرده طوفان بحرهای جانفشان

مر شما را از تعشق بهره نیست / پیش بحر جان عاشق زهره نیست

بحرها را چیست جوش و انقلاب / زهرهٔ شیران شده است امروز آب

جوش دلها زهره‌ها را پاره کرد / جوش دریا را که بتوان چاره کرد

خاص این دریا که بحر وحدت است / ماهی و موجش جلال و سطوت است

وان نهنگانش همه دریا بلند / باطنا دریا بظاهر ساحلند

هین مثال بحر را بر کف مزن / تو چه دانی ستر دریا کف مزن

بحر چبود پیش بحر جان ما / نسبت او چیست با طوفان ما

نیم جوشی بحر کو بهر زای عشق / گر کند عالم شود دریای عشق

گر نهنگش بر گشاید پر و چنگ / بحر امکان بهر او تخته است تنگ

بحرها نهسید این تشویش را / جوش و آشوب و خروش خویش را

گرچه زامر حق دکر امروز هی / روز طوفان است آبی لیک نی

مر شما ساکن شوید از اضطراب / وا گذارید انتعاش و انقلاب

زانکه این طوفان نه آبی خونی است / وز برای عاشق بیچونی است

چون شما از جهد گردید جوش / وا مدید از بحرها اندر خروش

صد هزاران عزت از ما یافتند / عمق و بسط و بلندی از ما یافتند

مر شما را قسمت از ما کنج بود / قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب ربّ العباد به باد

میوهٔ انسان چرا ای باد تند / بر خرابی نیستت حکمی ملند

می نگوئیمت که ساکن شو مموز / لیک برگی را میندازد مکن

چون شوی ساکن که بهر جنبشی / گر بجنبی باد نبوی باسشی

ما ترا فرمان جنبش داده‌ایم / در تو این جنبندگی بنهاده‌ایم

لیک باشد نادر این از ما بیاب / که بکنی تو کوه را با قوم عاد

ما سوا را هر یکت از ما خدمتی است / هم ز کار غیر عادت قسمتی است

کار آتش سوزش است این ظاهر است / بر خلیل ار گلستان شد نادر است

غیر عادت بود نقل قوم عاد / هم اگر دادیم این فرمان بباد

مر ترا باشد معیّن خدمتی / تو نه بهر امر غیر عادتی

بود قسمت خدمت ما بهر باد / از امور غیر عادی نقل عاد

جنبش

جنبش باد از پی آسایش است ‏ هم برین باموراندر جنبش است

گر کهی کردی مخالف باد و بر ‏ هست بهر گوشمالی در امور

در مراتب حکمها بر غالب است ‏ امرها در هم بجائی واجب است

بادها گر نے بدریاها وزند ‏ فلکها هرگز بساحل کی رسند

اتفاق است این که وقتی کشتی ‏ غرق گردد با کمال زشتی

باد مختار ارچه در جنبش نی است ‏ باد جنبانیش لیکن دیگری است

بادها را هست جنبا ننده ‏ ورنه بد بر باد و هر جنبنده

صد هزاران حکمت اندر باد هست ‏ باد خود کی زان معانی آگه است

نیست مختار او اسیر و بنده است ‏ اختیارش دست جنبا ننده است

هر کجا خواهد حقش سازد روان ‏ او نداند فایده خود را دران

کار او باشد وزیدن با شتاب ‏ گو شود آباد آنجا یا خراب

جنبش و تندی همین کار وی است ‏ بند آبادی و ویرانی نی است

نیست در جنبش مرا او را اختیار ‏ باد جنبانش یقین دارد بکار

آب می‌بندی تو اندر گشت زار — آب باشد در روش بی اختیار

چون شود سیراب بی جان حاصلت — گر رود افزون کند خون در دلت

پس تو گردانیش جایی دیگری — آبها را هست پس آب آوری

گر نگردانیش طوفانی کند — اندر آنجا سخت ویرانی کند

اختیارش پس بدست تست آب — هر کجا خواهیش بندی با حساب

باد جنبا نیست بهر باد هم — باد بی امرش نجنباند علم

جنبشش با هر دم ار وانشده — شد گواه ذات جنبانندهٔ

گر نباشد عون آن باد آفرین — کی بجنبد برگ کاهی از زمین

هستی ما هست باد از حق سبب — زین سبب بر ما رسد بس فیض رب

زان همه باشد یکی فیض نفس — نیست پس بی باد بر پا هیچکس

باد را هم باد جنبانی رواست — ورنه هر جنبنده بر باد فناست

باد جنبان میکند ارسال باد — آنچه در کار و ضرورست ای جواد

پس نه ما بر باد هم پاینده ایم — بل بعون باد جنبان زنده ایم

گر نجنبد باد عونش ای ولد — کی بجنبد برگ بیدی بی مدد
از سبب بگذر گرت عقل درست — کین سببها را مسبب دیگرست
قدرت او بین که این بنیاد هشت — پایه و بنیاد ما بر باد هشت
باد را این جنبش و بنیاد داد — همچنین بنیاد ما از باد داد
پس بر او ای باد با فرمان ما — باش بند خدمت و پیمان ما

سخن گفتن آن ذات تعالی از اندیشه و ادراک با خاک

مر ترا ای خاک چیزی گفت کو — حاجت خود را بیان کن مو بمو
گرچه آگاهم من از احوال تو — می شنیدم در ازل اقوال تو
میشنیدم آنچه کردی شرح حال — بر ملایک با هزاران ابتهال
آن فرشته فضل یعنی جبرئیل — چونکه شد مأمور از رب جلیل
تا ترا آرد ز پستی بر فلک — بهر نقش آدم کامل محک
پس شدی گریان و نالان و حزین — بر تو رحم آمد دل روح الامین
آنچه گفتی با وی از عجز و محن — بشنیدم یک بیک را از تو من

داشت میکائیل هم از لابه تاب — دست از تو دید چون شوراب
پیش اسرافیل آن سرهنگ صور — عذر آوردی بس از نزدیک و دور
شد هم از تو دست داشت و باز گشت — واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت
پس فرستادیم عزرائیل را — تا که آرد خاک پر تخمیل را
هم باو الهام کردیم از رشد — کابتهال و ناله ات را نشنود
آن سروش قهر از اسرار ما — چون ترا آورد بر درباره ما
از تو شکل بو البشر را ساختیم — بهشت کردیم گر بگل انداختیم
مر ترا دادیم بس فضل و هنر — تا نمودیم از تو خود را جلوه گر
پس ترا کردیم مسجود ملک — سجده کردندت ملایک یک بیک
یک عزازیلی ز سجدات روی تافت — هشت نور و جانب ظلمت شتافت
گشت چون بر تافت روی از راه ما — تا ابد مردود از درگاه ما
این حکایات از پی امروز بود — که درونت پر ز درد و سوز بود
زین کمالاتی که اینک بهر تست — کی ترا بود آگهی اندر نخست

دیده بودی نور دریا شور و شر ‌‌ ‌ قعر دریا را ندیدی پر گهر

نقص میدیدی تو اندر بدو حال ‌ ‌ کی بکانت بود این قدر و کمال

آن زمان بودی ز مکتب رو گریز ‌ ‌ حالی آئی سوی مکتب بی ستیز

کی تو بودی آگه آن روز ای شتاب ‌ ‌ گر تو خواهی جلوه گر شد نور آب

این گمان هرگز ترا در سر نبود ‌ ‌ که تو خواهی گشت مرآت وجود

با کمال ذو الجلالی کبریا ‌ ‌ از تو پوشد جامهٔ فقر و فنا

آن غنی الذات کز عیبست پاک ‌ ‌ آید و پوشد لباس آب و خاک

با کمال اعتلا آید بزیر ‌ ‌ وانماید خویش را اینسان فقیر

هین بروای خاک و کم کن گفتگو ‌ ‌ یاوری بهر من از جنس تو کو

در ربوبیت چه کبریا بنده ام ‌ ‌ گفتگو بگذار عبده و بنده ام

در حقیقت گرچه ذات مطلقم ‌ ‌ من چه گویم بندهٔ ذات حقم

بندهٔ حقم درین صحرا کجاست ‌ ‌ عبد حق را یاوری کز جنس ماست

من ز خاکم ذات حق زینها پاک ‌ ‌ چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کو مرا یاری ز خاک پاک من
سبز بی یاری نهم بر خاک من

چون ز خاکم خاک را کردم خلیل
یا درم خاکست واین شاه علیل

رجوع بمکالمه ان سلطان عباد با جناب سید سجاد روحی فداها

ای علی تو گرچه خاکی نسبتی
لیک نبود بر جبادت رخصتی

رو کر امیدم گشت خواهی در بدر
با اسیران باش یار و همسفر

خاک میدانست گویا ز ابتدا
کادم خاکی بود بس بیوفا

آدم خاکی چه کرد بس با خداست
کر وفایش نیست خاکش بر سراست

این وفا مستلزم فقر و فناست
بیوفا محروم از فیض خداست

کر ترا نبود وفائی در وجود
تو نئی مصداق اوفوا للعهود

سالکانرا این وفا شرط رهٔ است
بیوفا دست امیدش کوتهٔ است

کوفیانرا ای علی نبود وفا
عهد ما را زان شکستند از جفا

بیوفا را هیچ وصف نیک نیست
آدمی شکل است آدم لیک نیست

پس وفا اصل است در وصف بشر
بیوفا را نیست اصلی در گهر

بیوفا را سختی دل ذاتی است | اندر اظهار وفا طاماتی است

نامه بنوشتند زانرو بیتها | کوفیان بر خسرو اهل وفا

تا کشیدند از حجازش بر عراق | پس بقتل او نمودند اتفاق

تا تو دانی کان منافق بیوفاست | وان ستمگر از حق منافق رهنماست

از شقاوت چونکه جانش تیره شد | بهر قتل حق جری و خیره شد

جان شومش جنگجو با کبریاست | از پی این جنگ طبلش را صداست

بانگ طبل است آتشی را کش وفش | وان حق آن نالهای العطش

بهر عاشق هر دو بانگ دلبر است | ز زیری گاهی وگاهی زانسر است

زین صدا خواند سوی عهد بلاش | زانصدا راند بمیدان بلاش

این صداها کی زره کرداندش | بی صدا چون حق بخود میخواندش

خصم پندارد که بانگ طبل از وست | بیخبر کاین عاشقانرا پیک هوست

زین صداها کی دل عاشق طپید | پیک حق را بلکه در پی میدوید

زین صداها یار او ز اقبال او | میفرستد دمبدم دنبال او

بانگ طبل هست ای علی بانگ قدیم | بانگ طبل آمد فرستاده بهم
میکند زین بانگ طبل آواز من | گوش عارف کو که بشنود راز من
رو علی کن گفتگو را مختصر | وقت تنگ است و هست یارم منتظر
میزند زین بانگ طبلم حق صفیر | کای حبیبم وقت وعده گشته دیر
شاه هم نزدیک ست برکش ذوالفقار | کرده خلوت یار و دارد انتظار
آمده جبریل عشقم از قضا | کانتظارت را کشد یارت بیا
ای علی رفتم بمیدان بازگرد | هم تو و با بیکسان دمساز گرد
در اسیری باش یار اهل بیت | در خزان غم بهار اهل بیت

در جهاد آن فارس میدان وحدت و معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پی | راه میدان بلا را کرد طی
قصد ما در این بیان از ذوالجناح | عقل باشد گر تو دانی اصطلاح
گرچه عقل از عشق دور است آشکار | عشق بر عقل است در معنی سوار
پرده گفتار از معنی درد | صورت لفظت مبادا از ره برد

نکته

نکته بار دگرست نیکو گوش دار — لفظ را اهل سوی معنی هوش دار

تا نه پنداری که گویم ز اصطلاح — عقل حیوان بود و نامش ذوالجناح

چونکه عقلت روشن و با نور نیست — گر چنین فهمی همه از تو دور نیست

نیست گرچه عقل عاشق را دلیل — لیک باشد عقل بر عشقش دلیل

ظاهر ار چه ننماید بس عجب — اهل باطن راست فهم آن نسب

چون رسد عاشق به بزم عشق دوست — عقل دور از عشق و قربان اوست

عاشقا گر تو داری خوی عشق — میرساند عقل اندر کوی عشق

بگذر از این سوی میدان نبرد — ذوالجناح عشق شد میدان نورد

ذوالفقار لا صفت را دارد حق — داد رخصت از پی اثبات حق

چونکه ساطع گشت از بر نیام — برق تیغ حق چه برقی از غمام

خوش بفرق غیر تیغ لا رسید — وز قفای تیغ لا الا رسید

از کف الا بفرق غیر لا — تیغ لا شد در سلوک و سیر لا

تیغ لا از دست حق سپر پیش کرد — پس بلا اثبات حق خویش کرد

حرف لا را با دم شمشیر گفت — بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود — نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر اینکه غیر از ذوالمنن — کیست در میدان لا شمشیر زن

نکتهٔ تکبیر آن باشد که کیست — غیر الا دیگری یعنی که نیست

نکتهٔ شمشیر این باشد هلا — که جز الا جمله معدوم اند و لا

گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است — نکتهٔ تکبیر و شمشیرت یکی است

میکند این نفی غیر ذات حق — بنماید و آن دگر اثبات حق

ذکر چون شمشیر مرد جاهد است — فکر هم تکبیر ذات شاهد است

تیغ برکش نفس کافر را ز ذکر — تا شود مشهود قلبت شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهد است — اسم رفت و شد مسمی وارد است

تا ترا این ذکر منظور دل است — محتجب در ذکر مذکور دل است

چون توگشتی غرق در مذکور خویش — جلوه گر از ذکر بینی نور خویش

ذاکر و مذکور و ذکر اینجا یکی است — بنماید گرچه سه اما یکی است

ذکر اکبر در حقیقت این بود
وان ز بهر صاحب تکبیر بود

اکبرست و اعظم این ذکر از صلوٰة
بل صلوٰتست را بود روح و حیوٰة

در معنی ان الصلوٰة تنهی عن الفحشاء والمنکر ولذکر الله اکبر

گوش دل را بر گشا با من براز
تا بیابی نکتهٔ ذکر و نماز

این نمازت چیست دانی در وضوح
همچو انسانی که دارد جسم و روح

جسم او سجده و رکوع است و قیام
روح او باشد حضور مستدام

گر ترا این روح نبود در صلوٰة
مرده است و نیستش اصلا حیوٰة

لاجرم زامر حق آن دریای نور
لاصلوٰة گفت الا بالحضور

وز معانی حضوری بی خبر
ذکر و فکر تست آن حضور ای پسر

وان حضوری را چه مرغی در مثال
ذکر و فکر او رست مانند دو بال

بال و پر را چون گشاید در نماز
از نشیبت میبرد سوی فراز

پس نماز تو شود معراج تو
باز گردد بر فلک منهاج تو

گفت زان رو کہ نمازت کامل است
جان بمعراج حضورت واصل است

این نماز آمد ترا قوس صعود | گشت رساند در حضور شاه جود

چیست این قوس صعود ای حکیم | سیر کردن در صراط مستقیم

گفت زان رو آنکه ما را رهنماست | شد ولای من شما را راه راست

همچنین فرمود با اصحاب راز | مر مصلی را منم جان نماز

[illegible]

من صلوتم مؤمنان را ای ثقات | گر نئی با من چه سودت زین صلوة

باز بشنو نکته بس دلپذیر | این صلوتی را که گفتم ای فقیر

[illegible]

گر بعون حق میسر گرددت | مانع از فحشاء و منکر گرددت

هر چه غیر از حق بود فحشای تست | بل حقیقت لات و هم عزای تست

بر تو هر قیدی که با آن ملحقی | منکر و فحشاست گر مرد حقی

فعل منکر شیوهٔ درویش نیست | کیست درویش آنکه بند خویش نیست

موی هستی تا که در اعضای اوست | قدر آن منکر و فحشای اوست

تا عبیداند و تعینها تمام | نیست بی فحشاء و منکر والسلام

هر که را فحشاء باندازهٔ وی است | منکرات خاصه چون عامی است

پس نمازی را که دادیم اختصاص — منهی است از منکرات عام و خاص

این مصلی هرچه غیر از حق بود — پیش او مردود و بی رونق بود

تیغ لا چون برکشد در قتل غیر — جانش در الا کند همواره سیر

از که تکبیر تا وقت سلام — هست در قوس عروجش دل مدام

بارت ار کوشیست بگشا بهر آن — ذکر را اکبر چرا گفت از نماز

پیش ازین شرح صراط ای پسر — با تو گفتم باشدت گر در نظر

هست خط ما صراط از ا کجی — خط یقین گردد بنقطه منتهی

رهنما گفتیم پیر است ای اخی — وان بطون بیشمار برزخی

که صراط ماست باشد وصف پیر — مقصد ما هم بدان بطن الاخیر

بطن آخر مقصد اهل ره است — داند این را آنکه از ره آگه است

راه ما کان بود خط مستقیم — میرسد اینجا بنقطه ای حکیم

آنکه میفرمود با اصحاب راه — من صراط مستقیم از آله

گفت هم با واصلان اینجا بجا — رمز انی نقطه فی تحت با

پس یقین هم مقصد و هم راه اوست   در مقامی بنده جائی شاه اوست

نقطه تو تا تو در راهی خط است   بحر تا واصل نئی در وی شط است

نقطه باش ای رهروان گوید خطم   بحر با واصلان گوید شطم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست   چون محیط آمد دگر شطی کجاست

در معنی نزّلونا عن الربوبیة ثمّ قولوا فی فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم با رهروان ما تمام   دم ز حرف نزّلونی زد امام

بهر ما در عبودیّت بگفت   نزّلونی عن ربوبیّت بگفت

این عبودیّت بطون برزخی است   غیر رب در بطن آخر گو کیست

این عبودیّت صراط و خط ماست   در مقام نقطه غیر از ربّ کجاست

تا توئی از نقطه نازل ای عمو   در رهی تو راه زن منزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی   سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی   نیستت از سرّ نقطه آگهی

خط خود را گر که خوانی نقطه تو   غالیی از حدّ خود بی گفتگو

تا تو در راهی هنوز ای بوالکرب / غالبی گر عبد را خوانی تو رب

پیر سبحانی که مقصود ره است / تا تو در راهی یقین عبد الله است

شاه فردانی که نقطهٔ تحت باست / چون شدی اهل یقین ذات خداست

گفت زان بد هست سلطان عقول / رهروان را از رتبت نزول

ور حق ما پس چرا این تا در ره اند / گو بگویید آنچه زان خبر آگه اند

ور ز حد خود سخا ور آورند / غالب اند و فضل یار آمد گرند

زانکه بر خط وصف نقطه کرده اند / گوهر حق را بباطل سفته اند

این سخن بر واصلان نقطه نیست / زانکه نقطه ذات آن رسمی است

نقطه را وصف عبودیت کجاست / وار نگوئی نقطه را نقطه خطاست

ذکر اکبر پس مقام نقطه است / سکه وحدت بنام نقطه است

در مقام ذکر اکبر شد بلا / ذاکر اندر ذات مذکورش فنا

معنی ذکر حقیقی این بود / وان ز بهر مرد وحدت بین بود

اکبر آمد ذکر ازین رو از صلوة / که دهد یکجا ز بهر علت شفات

حاصل اسمات ور ذکر خفی است | چون اثر کاندر دوا مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دوا حاصل چو قصدت شفاست | اسم را گفتند زان معنی دواست

هر دوائی را جدا خاصیتی است | جز شفا مقصود لیکن ز جمله نیست

گر شفا یابی ز علت ای پسر | در تو میدان کان دوا کرده اثر

ذکر قلبت چون دوا نوشیدن است | بر علاج درد خود کوشیدن است

ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیا | که بکلی یابی از علت شفا

ذکر تو تا تو علیلی هست اسم | اسم باشد گنج ذکرت را طلسم

پس یقین شد اینکه نام حق دواست | ذکر نامش مشفی رنج و عناست

نام او را چون دهی در دل تو جا | اندک اندک یابی از هستی شفا

چون بکلی از تو شد رفع الم | عین اسمت شد مسمی لاجرم

اندر اینجا ذکر ذکر اکبر است | پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است

این صلوة ما سلوک ره بود | ذکر اکبر عین ذات الله بود

مرتضی فرمود ایزدای حکیم / نقطه ام من هستم صراط مستقیم

نزد اهل عشق و اصحاب صدور / در حقیقت هستم نازم هم حضور

مر ترا تا در رهی تو از جهات / هم صراط مستقیم هستم صلوة

من صلوتم من هستم تا در رهی / نقطه ام چون گشت راهت منتهی

تا تو در راهی براهت یاورم / در مقام نقطه ذکر اکبرم

هر مقامی کان ترا منزل شود / مشکلاتت از من آنجا حل شود

نیست خالی جائی از جان و تنم / رهبر و ره منزل و مقصد منم

پس حقیقت اول و آخر علی است / بدو و ختم و باطن و ظاهر علی است

چون بظاهر بنگری او رهنماست / باطنا خود رهبر و خود راه ماست

هر کجا منزل کنی منزلگه است / هم بمقصد چون رسی ذات تو او ست

در مقام جسم عبد مسترق / کامل اندر بندگی ذات حق

در مقام جسم بر ما رهنماست / بگذری چه از جسم عین راه ماست

گرچه ذاتش هست مطلق از قیود / هم تعین اوست لیکن هم وجود

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات هو نحن و نحن هو و نحن نحن و هو هو و حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک فرماید

تا شکسته عشق مُهر نطق من ۝ وا زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برگشا بار دگر ۝ سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است ۝ در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم ازو ۝ چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است ۝ گرچه زین سر نوشی آثار آن مراست

حالیا بی پرده سرّ پرده وار ۝ میطراود از لبم بی اختیار

بی خموشی زین پس گفتار من ۝ دان غنیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده است شقشقه ۝ کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن ۝ جام را از دست ساقی نوش کن

تا که این دریاست در جوش و خروش ۝ ضبط گوهر کن گرت ذوق است و هوش

این خبر یعنی صحیح از صادق است ۝ کز حق منصوص و بر حق ناطق است

با خدا ما راست هر دم حالتی | که بود او ما و ما او ای فتی

چون گذشت این است و ائیم ما | او حق است و زو هویدائیم ما

جای دیگر سید لولاک گفت | این سخن در معرفت دری بسفت

که ترا نشناختیم ای ذو صفت | آنچنانکه هست حق معرفت

این سخن با آنکه فرموده امام | ظاهراً دارد منافاتی تمام

گرچه در معنی موافق باهم است | لیک پیش غیر عارف مبهم است

زانکه باشد گرچه کامل معرفت | دون توحید است آن از هر جهت

زانکه در وحدت دوئی شد برکنار | معرفت را بر دوئی باشد مدار

گوش بگشا بهر تحقیقش نکو | تا بیابی شرح آنرا مو بمو

گفت زین پیش در قوس صعود | متصل گردد چه سالک بر وجود

طی بسوی نقطه خط ره شود | او بذات اینجا فنا فی الله شود

چونکه فانی گشت در ذات وجود | قلب او گردید مرآت وجود

کی بود اندر وجود ای جان دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی

نقطهٔ ناطق که در نقطه نگفت / آن سخن را در مقام نقطه گفت

در مقام نقطه غیر از نقطه کیست / نقطه چون خط شد بوی راجع یکیست

لاجرم گر نقطه گوید یکستم / بوده ام اندر خط و اینک نقطه ام

تو عجب داری که این چون ممکن است / این عجب ترکت نه قلب موقن است

این مقام اهل جمع است ای پسر / تا تو در فرقی نداری زان خبر

باز بگشا گوش جان ای ممتحن / در مقام معرفت بشنو سخن

شخص کامل کان پیمبر یا ولی است / در ولایت صاحب سر علی است

چونکه اندر ذات حق گردد فنا / زان فنا یابد بسر تاج بقا

در مقام فرق باز آید ز جمع / روشن اندر فرق گردد همچو شمع

خلق را بر جمع تا دعوت کند / دیگران را اهل این نعمت کند

لاجرم او راز اسرار وجود / هست هر دم صد نزول و صد صعود

چونکه جانش بر مراتب مالک است / پس دمی واصل دمی سالک است

هر دمی پس از مقامی ناطق است / هرچه گوید در مقامش صادق است

چونکه واصل گشت گوید نقطه ام — هست یعنی جز وجود اینجا عدم

چونکه از نقطه بخط برگشت باز — گوید از راه و منازل حرف و راز

همچنین تا باز برگردد بجمع — گوید از ره نکتها با اهل سمع

زان منازل معرفت باشد یکی — کان بود ملکوت بی ریب و شکی

چون رسد بر منزل ملکوت آن — از مقام معرفت سازد بیان

چونکه بر جبروت منزل باز کرد — از حقیقت نکتها آغاز کرد

آن حقیقت منزل جبروت ماست — چونکه بر اعیان رسد جبروت لاست

هست اعیان منزل توحید ما — تو ندانی چون نئی هم دیده ها

شد چو اعیان منزل اوای بسند — حرف از توحید و وحدت میزند

چونکه بیرون تاخت از اعیان فرس — منزل اسماست او راز آن سپس

گوید آنجا از صفات حق سخن — یا ز اوصاف ولی ممتحن

بر صفات و اسم باید رابطه — کان صفت خود اوست در حق واسطه

چون گذشت از منزل اسما تمام — شد فنا فی الله و التش والسلام

اندر اینجا نفی شد اسم و صفت ‌ ‌ ‌ کنجد اینجا چون بیان معرفت

میرسد توحید اینجا بر کمال ‌ ‌ ‌ زانکه شد نفی صفاتش لامحال

از مقام معرفت تا این مقام ‌ ‌ ‌ راه بسیارست میدان ای همام

پس بیان ما عرفناک است راست ‌ ‌ ‌ زانکه حق معرفت در حق فناست

در مقام نقطه سلطان وجود ‌ ‌ ‌ شد منزه از تعین وز قیود

هر تعین را در اینجا بار نیست ‌ ‌ ‌ غیر یار اندر سرا دیار نیست

بر ثبوت خویش ذات کردگار ‌ ‌ ‌ میزند بر غیر اینجا ذوالفقار

باز باید کرد بر مطلب رجوع ‌ ‌ ‌ دل ز وصف حق کجا کرد و قنوع

در شرح حال خود و رجوع بقتال آن شاه ذوالجلال

هرچه نوشد می ز خم وصف دوست ‌ ‌ ‌ ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست

بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم ‌ ‌ ‌ کار ترشح می نگردد بحر کم

این سخنها رشحی از بحر منست ‌ ‌ ‌ بحر مملو ز آب وصف ذوالمنن است

قطره زین یم نگفتم من تمام ‌ ‌ ‌ گرچه بی پروایم از غوغای عام

نه از آن ترسم که جهال علوم — بر سر آرندم ز نادانی هجوم
یا درم گر پرده را یکباره من — یا پدر از گیتی شوم آواره من
نیست پروا هیچ ازین همواره ام — من خود از کون و مکان آواره ام
در جهان یکمو تعین نیستم — خود ندانم در کجا و کیستم
چه غم از عالم بود دیوانه را — گرچه می بینم پر از غم خانه را
گرچه غم بر کند ریشهٔ هستیم — لیک هم باشد پناه مستیم
غم مرا شاید که غم پرورده ام — سالها شد که بغم خو کرده ام
جان من بسیار از غم شاکر است — زانکه اندر ماه و سالم یاور است
گرچه هر دیوانه شاد و بی غم است — لیک این دیوانه با غم همدم است
مرحبا ای غم که دمساز منی — روز و شب همراه و همراز منی
گر نبودی تو دگر یارم که بود — در همه احوال مختارم که بود
از چنینی تو شدی با من جلیس — تا کنون بودی بهر حالم انیس
می نخواهم مونسی غیر از تو من — زانکه افزون دیده ام خیر از تو من

کس نداند که مرا سامان کجاست | در جهانم دل کجا و جان کجاست
داشتم روزی دلی لبریز خون | می ندانم در کجا باشد کنون
آنقدر دانم که روزی گفتمش | در کجائی روز و شب واشفتمش
بس پریشان گشت و با من اندر خشم | تاخت از خانه برون از باب چشم
دربدر گردید و او را این سزاست | حالیا دیگر نپرسم کجاست
ور بپرسم کس ندارد زو سراغ | خانه باد است پندارم چراغ
ور نه جانم پرسی احوال ای ندیم | شد فدای خاک پای در قدیم
ور ز سر پرسی ز دوشش انداختم | بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و نه جان و سر | جمله شد ز اقلیم هستی دربدر
سایر سامان و وضعم را قیاس | گر کنی زاید ز دست ای مجنون شناس
نیستم از مال دنیا حبه | خانه ملکی کتابی حبه
گر که مالی بود هم بر باد رفت | نه همین بر باد بل از یاد رفت
کی بود بر یاد من جز نام سیم | نیست باقی هیچ جز پیرای فقیر

چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن — سود او هیچ است چه جای زیان

نی کنون از مال دیناری مراست — نه حسابی با کس و کاری مراست

خلق دنیا را ببینم سال و ماه — صدق قولم را خدا باشد گواه

در معاشم را تو پرسی کاز کجاست — ما خدا داریم و او رزاق ماست

تو چه میدانی که جانت تیره است — دیده‌ات بر مال دنیا خیره است

غیر حق را من عدم پنداشتم — وین عدم را جای خود بگذاشتم

هر مرا مولا کفیل و کافی است — غیر مولا باطل و اطرافی است

اینهمه از بهر آن گفتم که نیست — هیچ پروائی ز غیرم غیر کیست

نیست باکیم ار سخن را جا زنم — دامن این خیمه را بالا زنم

بلکه هم این خیمه را از جا کنم — وین فضای تنگ را صحرا کنم

پرده را بر دارم و گویم سخن — فاش سازم کیسهٔ اسرار کهن

تا تو دانی من قلندر پیشه ام — نیست هیچ از ماسوا اندیشه ام

کیست غیر از حق که من ترسم از او — غیر حق در خانهٔ هستی مجو

لیک زان ترسم که از تقریر پیر ❊ یکدم و این نسبت خود تقدیر پیر

چون مرا او داشت در کار بیان ❊ خود معین کرد مقدار بیان

گفت دستوری نبود بیش ازین ❊ وانچه گوئی کس نگفته پیش ازین

پرده را از حرف یکجا بر مدار ❊ خلق را بر خود مشور و شر مدار

نیستم راضی اگر زین بیشتر ❊ پرده برداری ز راز مستتر

هست یاد آن صحبت دیرینه‌ام ❊ بحر مواج است در سینه‌ام

هر چه خواهی گوهر اندر بحر ماست ❊ بحر حکمت جاری اندر نهر ماست

نهر جانم هست با یم متصل ❊ کم نیاید آب ازین نهر ای دودل

چشمهٔ عشق است نظم مثنوی ❊ هر چه برداری شود آبش قوی

تا که حق با ماست این دریا پر است ❊ تا بروی آب این یم را دراست

جان سامع گرچه دریا خور بود ❊ هر چه نوشد باز این یم پر بود

حق ترا توفیق بدهد هر دمی ❊ تا نبینی بحر ما را در کمی

حق نه بندد بر تو یکدم باب فیض ❊ تا همی نوشی از این یم آب فیض

چون

چون بروی ما کشود این باب را
کو ببستند اهل کوفه آب را

آنکه نوشاند حقش آب حیات
مر ورا حاجت چه با آب فرات

گر لبش از تشنگی خشکیده است
خشکئی کی بحر جانش دیده است

کی شنیدی هرگز از برنا و پیر
کآب را بندند بر طفل صغیر

خاصه آبی را که مهر فاطمه است
زآب او خاموش نار خاتمه است

فاطمه اصل حیاتست ای عیا
عرش دارد بر وجود او قرا

بست کوفی از عناد و اثمه
آب را بر روی آل فاطمه

تاکت بجا بگذار ظلم اهل کین
گو سخن از عدل آن دریای دین

ذوالفقار عدل را کو در نبرد
چون برآورد از نجار سجده کرد

غیر را با بید از و آتش بفرق
یا که زد بر خرمن اعدا برق

چون دم از حق داشت بر تقسیم لا
ده زبان گردید در تقریر لا

از لمن دم زد بپاک نشان بلی
واحد القهار بالله للحسین

یعنی اندر دار هستی ای ولی
کو وجودی جز حسین بن علی

این سخن برهان ندارد پیش عقل — عشق می خندد ولی بر ریش عقل

عقل را کن تیغ برهان در غلاف — در مقام عشق تو حکمت مباف

تیغ لا برکش بفرق غیر عشق — تا به الا برخوری در سیر عشق

این سخنها شرح حال عاشق است — گوش عاشق حرف یار را لایق است

گوش عشقی گر ترا نی بر سر است — حرف ما مشنو که حرف دیگر است

واهل یارا اجمال خویشتن — تا که خود بنوشتیم قال خویشتن

تو بخواب راحتی در بستر است — حال طوفان خورده نادیده است

من که ولکم غرق طوفان غم است — هر چه گویم حالت خود را کم است

کشتیم بشکسته بحرم منقلب — باد نا هموار و جانم مضطرب

چون شود محسوس بر تو حال من — کی کند در تو اثر اقوال من

پس تو و من دانم و گفتار من — نیست بر دوش تو هر گز بار من

گفت گو کم کن که در میدان عشق — می زند شمشیر لا سلطان عشق

کشته بر ذوکیست آنکه این اشیا همه — بر عدم گیرند راه از وی همه

گر

گرچه قهرش داد اشیا را امان — لیک از انداز حق غافل ممان

در بیان وجوب لطف

بر وجود لطف هر شی زنده است — لطف هم از ذات حق زیبنده است

بی وجود لطف شیئی کی شی است — لطف حق را لیک قهری در پی است

گرچه آن هم عین لطف است ای شریف — در کمال قهر خوانیمش لطیف

زانکه ما مقهور لطف دلکشیم — پس ز لطف و قهر او با او خوشیم

قهر او با ما ز فرط عدل اوست — عدل او هم از کمال فضل اوست

پس ز لطف او هست بر اشیا خبیر — هم بنور لطف اشیا مستنیر

گر کند گاهی با سم قهر ناز — از دهش بر لطف مقهور از نیاز

خود نیاز از احتیاج ممکن است — سلب لطف از ممکنش لایمکن است

عین لطف است ار تو دانی قهر او — گر چنین نبود تو چون هستی بگو

زانکه هستی تو فرع لطف اوست — لطف او چون آب و این هستی سبوست

بل سبو هم عین آب است ای دغل — چون توان زد در صفات حق مثل

گر مثل اینجا بوجهی درخور است | از هزاران وجه دیگر ابتر است
پس یقین دان گر مطیع و بنده | بر وجود لطف هست و زنده
قهر او هم از کمال لطف اوست | در کمال قهر او در تو روست
زان بدشمن داد در جنگ شای وفی | گو شوار آن صاحب لطف خفی
تا تو دانی بر تمام ما خلق | لطف او بر قهر او دارد سبق
او بجنگش رفت و داد ش گوشوار | با کمال قهر در آن گیر و دار
تا چه بخشد بر تو لطف بیمرش | کاز ره صلح آوری رو بر درش

در خطاب با لطیف و قهار

یا حسین ای شاه ذو لطف خفی | خود تو آگاهی ز احوال صفی
بر تو ما را از انفعال جرم و ننگ | نیست اصلا روچه جای روی جنگ
هر دمی کارم بدرگاهت پناه | تا اگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش | تا چه آرم عذر بر افعال خویش
غیر از اینم نیست عذری در کشاکش | روسیاهم روسیاهم روسیاه

نار خجلت کرد لی خجلت کش است — سوزشش بیش از هزاران آتش است

آتشی من ز انفعال افروختم — خویش را در نار خجلت سوختم

جرم هستی کافی است ار دودیم — تا چه جای جرمهای صوریم

لیک چون هستی تو غفار و پناه — بهر ما فضل و کمال است این گناه

زانکه عفوت همره اهل خطاست — بلکه عفوت پیش و مخطی در قفاست

ای خنک جرمی که غفارش تویی — مرحبا عیبی که ستارش تویی

جرم من ای کاش زینها بیش بود — بیش از اینم سر ز خجلت پیش بود

هر که جانش بر گناهی قانع است — با وجود تو چه من بیطالع است

جرم چه از تو جاذب عفو و خطاست — پس قصور در گنه تقصیر ماست

هم ازین تقصیر کردم عذرخواه — عفو کن پس هر چه کان باشد گناه

افتخار این بس که مغفور تو ایم — بر تو مغروریم و منظور تو ایم

رجوع بمطلب و بیان عمل و شرایط در ضمن آن

چون سخن پیش آمد از لطف خفی — رفت از کف رشتهٔ نظم صفی

لطف حق بر جاست حالی باز گو / ما جرا از ذو الفقار قهر خو

حافظ اشیاست گرچه ذات لطف / لیک قهر حق کند اثبات لطف

قائم بالقسط حق عادل است / ذو الفقارش وصف عدل کامل است

ظلم را در کوی یار هی نیست بار / قامع الظلم است زان رو ذو الفقار

ظالمانرا گرچه تهدید است عدل / لیک خود هم هست توحید است عدل

لاجرم دست علی با ذو الفقار / بود و زین پیداست عدل کردگار

آنکه گوید عدل نبود از اصول / بیخبر از سر عدل است آن فضول

عدل هم ز اوصاف حق گرچه یکی است / هر صفت زانکه همره بی شکی است

آن مخالف گوید ار سلطان جود / هست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت به عدلش بهر چیست / پس یقین عدل از اصول خمسه نیست

گو مخالف را شد ار حرفت تمام / گوش دار از من جواب این کلام

عدل وصفی گرچه ز اوصاف حق است / لیک او با هر صفاتی ملحق است

عدل یک وصفیست زان شاه جلیل / لیک باشد هر صفاتی را دخیل

بجو

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست
لیک با هر کس بقدر حد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص
میرسد بر هر کسی از عام و خاص

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است
کو بتوحید و بعدلش موقن است

عامه گر یابند زین رحمت نشان
ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف دگر
رزق آدم هست غیر از گاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست
رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بجز بدهد خدا
ظالم است و نیست ظلم از وی روا

ذات حق در رازقیت کامل است
هم برزاقی و رحمت عادل است

میشمارد مر جهنم را خدا
بهر مؤمن نعمتی از خود جدا

خوان ز الرحمن شواظ نار را
تا بیابی عدل آن جبار را

میکند تهدید حق بر فاسقان
زان نهد منت بجان مؤمنان

ور جهنم کرد کفار را
فایده چه بود از آن ابرار را

فایده این بس که عدل آغاز کرد
مؤمنان را از شقیا ممتاز کرد

سایر اوصاف حق را زین قبیل
وان و عدلش ابهد وصفی جلیل

لازم عدل خدا زان شد معاد
تا کند عطا بهر در آنجا عدل و داد

باز بشنو گرچه دارد اختصاص
بر اصول خمسه وصف عدل خاص

این معاد و عدل با هم توام اند
در دو وصف ار چه لیکن با هم اند

آن صراطست هست عدل اندر شهود
وان معادست در یقین قوس صعود

این صراط عدل ای جان راه راست
وان سلوکت عود سوی شاه است

خود مکرر کرده ام شرح صراط
کن رجوع ار باز خواهی زاحتیاط

نقطهٔ توحید را کردیم فرض
پیش ازین خالی ز عمق و طول و عرض

باز انشا زان غرض ای نور عین
نقطه خواندیم و بین النقطتین

فرض خط کردیم با طول فقط
نقطه در حدّین و خط اندر وسط

همچنین خط را بفتوای حکیم
شاید ار خوانی صراط مستقیم

این صراط راست باشد راه ما
که بود از وصف عدل شاه ما

هست این خط متصل بر نقطه کو
وصف توحید است تا دانی نکو

راه

راه ما چون یافت وصف اعتدال ‌‌ یافت بر توحید پس عدل اتصال

وان صراط راست کز ما تا خدا است ‌‌ گر بیادت هست گفتم مرتضی است

پس امامت هم که اصل دین تست ‌‌ با کمال عدل حق آمد درست

مرتضی گفتا منم با اهل دل ‌‌ آن صراط مستقیم معتدل

زان نویسد حق ببازوی امام ‌‌ آیت صدقاً و عدلاً را تمام

عدل شد پس در امامت هم دخیل ‌‌ باز بشنو از نبوت ای خلیل

چون نبی بر خلق از حق واسطه است ‌‌ در میان خلق و خالق رابطه است

بر صراط عدل از حق رهنماست ‌‌ خلق را دعوت کند بر راه راست

در غدیر خم بره زان خلق را ‌‌ خواند و دور افکند از سر دلق را

پس ز عدل حق نبی هم ناطق است ‌‌ خلق را خواند بعدل و صادق است

راه حق عدلست و عادل احمد است ‌‌ وز صراط عدل ظالم مرتد است

ظالم آن باشد که بنهد فصل را ‌‌ وز اصول دین نداند عدل را

پس مدار چار اصل ای جان من ‌‌ جمله بر عدلست با برهان من

از صراط عدل تو بیرون مرو — نکتهٔ خیر الامور اوسطش شنو
تا براه راست در قوس صعود — مبتدا است کرد و معاد ای با شهود
عدل هم پس از اصول است ای حکیم — وان مخالف رو سیه ماند و اثیم
قائم بالقسط حق است ای رفیق — وصفی از عدلش صراط بس دقیق
قائم بالقسط حق است ای حرون — وصف عدلش ذوالفقار را بگو
قائم بالقسط دست حیدر است + — وصف عدلش ذوالفقار دو سر است
قائم بالقسط ما الا بود — وصف عدلش ذوالفقار لا بود
قائم بالقسط مطلق مرتضی است — عدل او که تیغ کج که راه راست
راستی مر تیغ را اندر کجیست — استقامت حاصل این معوجی است
باید ابرو راستی موج بود — ناپسند است ار که غیر کج بود
گر نباشد راست خط ما ردو است — همچنین گر تیغ نبود کج بد است
راست کرداری مراد از هر دو است — گر تو کج بینی نظر اندر لوا است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار — ذات او بود و همدست عدل کردگار

ذوالفقار

ذوالفقار از نیم قصه آمد برون — قد موج بحر عدلست ای حرون

آنکه گفت آن فی صراط المستقیم — ذوالفقارش بد بکف عدل قویم

مینمود از ذوالفقار اظهار عدل — نکته بود آن هم از اسرار عدل

عدل مطلق حیدرست از انبساط — وصف عدلش ذوالفقار است و صراط

هر دو هم مستلزم یکدیگرند — وصف ذات و دست شاه صفدرند

نکته این راز دان ای اهل ذکر — ور تو خواهی کو بیت این حرف بکر

ذکر باشد آن سلوک و راه ما — هست این فتوای پیر رهنما

راه ما هم آن صراط عدل ماست — نقطه راه عدل ما را انتهاست

بر فنا سالک رسد از راه ذکر — گردد اندر نقطه محو شاه فکر

ذکر با پس در یقین عین ره است — وان بکف شمشیر سالک شه است

بشنو این از مولوی کز آگهی — ذکر آن باشد که پیش آید رهی

میکند زین تیغ نفی غیر دوست — چون شود در فکر فانی نقطه جو است

میرسد در نقطه بر شاه ای اخی — گفت در فکرت بپیش آید شهی

ذکر تو بر نفی هستی لای تست — نقطه چون تو لا شدی الای تست
ذکر پس خود دو انقطار سالک است — هر چه غیر از دوست اینجا هالک است
ذکر و فکر آمد چو نقطه شد یکی — فانی در ذات اینجا بی‌شکی
عدل و توحید تو الحاصل علی است — نقطه و خط واحد و عادل علی است
شرح و بسط از بهر آن بود ای همه — کاین سخن نارد ترا در واهمه
روی حرفم نیست با هر غافلی — بل بود با عارف دریادلی
رند قلاشی خراباتی فنی — نکته فهمی رازدانی موقنی
تیز هوشی زیرکی نه ابلهی — تند فکری رهروی نه گمرهی
روی حرفم با تو باشد ای فقیر — گر بفهمت هست تاییدی ز پیر
گر نفهمی هم تو بی اندیشه ام — کو هما را خورد و سازد شیشه ام
گر تو هم در فهم بی وزنی و سنگ — خود چه باکم نیستم با خلق جنگ
چون که کوه از شیشه ام و لحون شود — تنگ گر بردارم ایا چون شود
حاصلا عدل است اصل اعتقاد — هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل کردم حجتی ‌‌ ‌ خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است ‌ ‌ عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست ای عادل صفت ‌ ‌ معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهب است ‌ ‌ داند این هر کس که صوفی مذهب است

چون صراط ما علی مرتضی است ‌ ‌ ور امامت بر صراط او رهنماست

در مقام عدل ما هست او ترا ‌ ‌ ور امامت رهنما و رهبرا

پس بداند عدل را هر کو اصیل ‌ ‌ هم امامش هست در مذهب دلیل

زانکه ما ثابت نمودیم راه ما ‌ ‌ در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم بداند آن فضول ‌ ‌ عدل را گفت نبود از اصول

هر چه خواهم بگذرم ازین سخن ‌ ‌ آیدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است ‌ ‌ وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطهٔ حق رسی یابد تو ‌ ‌ گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد ‌ ‌ میشود توحید تو عین معاد

چونکه این توحید توحید حق است | حق صفات عدل ذات مطلق است

معنی حق راستی شد در لغت | صدق و عدلش هم امامت را صفت

لاجرم جعفر که حق ناطق است | راستی راه بروی صادق است

راه را ازو راستی معلوم شد | مذهب جعفر از آن موسوم شد

آنچه بد افراط و تفریط ای پناه | هشت و بنمود از میان هر دو راه

اختیار و جبر را بگذاشت او | همچنین تشبیه و تنزیه ای عمو

وز میان هر دو ره را بر گرفت | ای خوش آنکو مذهب جعفر گرفت

گفت راه ماست در حد وسط | مگذر از حق مذهبی زین راست خط

کرد پاک از غل و غش در رهبری | مذهب ما را چو زر جعفری

مذهب ما پس بعدلست ای جواد | هم امامت هم نبوت هم معاد

این معاد ما بود بعد از سلوک | این سخن حق است و فرمان ملوک

پس معاد و مبدء آمد مرتضا | بر محمد باد صلوات خدا

عود بر حق ثابت اندر مذهب است | وقت عود ما بسوی مطلب است

غیر حق از ذوالفقار خصم سوز — همچو برف از تاب خورشید تموز

اندران صحرا بآنی آب گشت — بلکه شد معدوم وز هستی گذشت

آن گروه از پیش تیغ او همه — منهدم گشتند مانند رمه

چون ز برق ذوالفقار داد گر — ظلم را بنیاد شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق براند — هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنهٔ جام لقا دریای جود — نه ز هستی اصل سرچشمهٔ وجود

منبع وین کوثر عذب حیات — تا خضر ازآن ور که سوی فرات

از فراتم قصد دریای لقاست — اصطلاح ما ازین مردم سواست

قصد ما از لفظ و صورت معنی است — صورت و لفظ فقط لاشیئی است

صورت الفاظ را چون پشه دان — معنی آن عنقای لاهوت آشیان

پشه را بستان بعاریت تو خست — ورنه بد پشه بستان کس نساخت

پشه باشد صورت حرف این بهل — نیک و بد فهم معنی دار دل

قصد ما دریا بباری زاصطلاح — راند اندر آب آتش ذوالجناح

ذات باقی بود در بحر لقا — کامد آوازی بگوشش از قفا

کای مجاهد خیمه‌گه را تا خفته‌اند — شاه بر دو فیل و فرزین یا خفته‌اند

خیمه‌گاه اینجا مرا از کثرت است — ملکت ویران شاه اندر خلوت است

رو علی را واگذار این سلطنت — ورنه برهم خورد یکجا مملکت

شاه غایب راست لازم نایبی — تا بود شاهد گواه غایبی

گرچه اینجا نکته دارم دقیق — لیک گرم مطلبم حالی رفیق

این بیان جای دگر گویم عیان — ور که فهمیدی چه حاجت بر بیان

زان صدا آن بحر توحید و جلال — تشنه لب برگشت از نهر وصال

آنچه تو از آن صدا فهمیده — ز ابلهی بر ریش خود خندیده

تو چنان دانی که آن شاه مجیب — از صدای رهزنی خورده فریب

گر چنین دانی تو غیر عاقلی — یا که بر علم حصولی قائلی

این ز نقص معرفت باشد یقین — خود بر خصم آنکه باشد بیقین

گوش جان را دار ای از توفیق علم — نکته بگشا تا کنم تحقیق علم

در تحقیق

در تحقیق علم حضوری و حصولی

علمی آنکو عین ذات داور است / از حضوری و حصولی برتر است

زانکه هست این هر دو را از ذات او / نسبت عینی بموجودات او

علم خود غیب الغیوب مطلق است / عین ثابت در یقین زو مشتق است

هست در اعیان ثابتهای همام / خود وجود ذهنی اشیا را تمام

اندر اینجا خالق غیب و شهود / کرد بر هر شیء ارسال وجود

فیض او را تا بلیسها چه یافت / هر وجودی بر قبول او شتافت

گشت حاضر در مقام علم او / عین موجود این بود بی گفتگو

این شد از علم حضوری ترجمه / زانکه اشیا حاضرند اینجا همه

نیست نسبت بر امامت لا محال / فهم و عرفان تو بیرون از دو حال

گر براو داری کمال معرفت / اوست حق مظهر ذات و صفت

پیش ازین از خط و نقطه ای امین / دادمت تفصیل تا دانی یقین

نقطه را گفتیم باشد ذات هو / وین خط ما مظهر اوصاف او

عین ذات نقطه را خط مظهر است — پس امام آن مظهر مستحضر است
در مقام علم او اشیا تمام — حاضرند و فیض یابند از امام
آن حضوری که گفتم مجملی — نیست فرقی با حضور آن ولی
مرتضی زان گفت علم الله منم — هست اشیا غرق علم روشنم
هیچ پنهان نیست از علم علی — زانکه علمم علم حق است ای ولی
علم یک صفتی ز اوصاف خداست — جامع کل صفاتش مرتضی است
چون تجلی کرد ذات او صفات — بر خود از ذات خود اندر عین ذات
این تجلی نام او آمد ظهور — وان بود قبل از صفات ای با حضور
قصد ما از ذات ما باشد وجود — کو ز شرط و وصف بیرون است و بود
آن ظهور حق بود قبل از صفات — پس صفات آمد ولی از دون ذات
زانکه او حق را وجود مظهر است — بر همه اوصاف پس ذاتش سر است
علم او هم کو بمعنی علم هو است — از حضوری در حصولی برتر او است
ور ترا انقضی بود اندر حواس — بر امامت نیستی کامل شناس

با تو باشد صحبتی دیگر مرا / گرچه خود حرفیست زینها در مرا

گویم از بهر تو این افسانه‌ها / ورنه خود باشم سر دیوانه‌ها

در نظر دیوانه را جز یار نیست / با حضور و با حصولش کار نیست

مر امامت را تو از حق واسطه / هیچ دانی از کمال رابطه

اوّلا بر واسطه فیض خدا / میرسد وانگه بکلّ ماسوا

نیست این محتاج برهان واضح است / بی دلیل عقل و نقل این لایح است

پس کسی کو واسطه است یعنی امام / میرسد زو فیض حق بر خاص و عام

بهر بذل فیض از حق نایب است / بهر او علم حضوری واجب است

زانکه گر شیئی نباشد حاضرش / کی رسد بر وی فیوض باهرش

ور رسد بر وی نه فیض مبدعم / در دم آن موجود میگردد عدم

کان شه فیاض را از یاد رفت / هر چه رفت از یاد او بر باد رفت

پس بر او علم حضوری بیجواب / لازم است از نور بهر انتساب

پس هر آن علم حصولی قائل است / علم و قول و اعتقادش باطل است

در حدیث آری که پیغمبر بود امام — ما ندانیم آنچه حق داند تمام

این خبر صدقست اما ای پسر — تو نرسته این کلامی بی‌بصیر

چون که این عالم جهان صورتیست — معنیت را هم بصورت نسبتیست

حق چو عالم را با سباب آفرید — هم سبب شرط است نزد اهل دید

لاجرم گر گفت آن علام غیب — علم را اسباب باید نیست عیب

این بود حکم شریعت در بسیج — ورنه پنهان نیست از معصوم هیچ

کاشف راز است و ستار عیوب — عالم السر است و علام الغیوب

گر که پوشد عیب از ستاری است — نه ز نادانی که می‌پنداری است

دان ولی را صاحب علم بسیط — بر بسیط و بر مرکب بل محیط

هر چه غیر از ذات حق در تحت اوست — رشحی از بحر وجود بحت اوست

بازگردان سوی مطلب خامه را — گرم تر کن در بیان هنگامه را

رجوع آنجناب بخیمه‌گاه و وداع آخر

شاه دین برگشت اندر خیمه‌گاه — تا نماید ملک را تفویض شاه

کودکان پاک معصوم از جناح ❊ چون که بشنیدند بانگ ذوالجناح

جملگی از خیمه بیرون ریختند ❊ خویش بر دامانش چو گرد آویختند

همچو لوح معتدل دامان شاه ❊ کسرها را داد اندر خویش راه

گشت از آن پروانگان خسته جناحش ❊ دامن آن شمع و این پروانه دان

آری آنان کز دو کون آواره اند ❊ دایما غم پرور و غمخواره اند

بی مکان گردیده از فرمان حق ❊ جای ایشان نبود بجز دامان حق

وان زنان مستمند ناتوان ❊ همچو پروانه بدورش پر زنان

ذوالجناح عشق از سر تا بدم ❊ زیر بوسهٔ آل عصمت گشته گم

ناله زینب نمی آید بگوش ❊ اندر اینجا رفته پنداری ز هوش

نیست زینب وقت بیهوشی تو ❊ تنگ دل شد شه ز خاموشی تو

بلبل عشقی تو بر گل زنده ❊ پیش گل بر صد نوا زیبنده

گل بدست آمد کجا شد جوش تو ❊ یا ز بوی گل ز سر شد هوش تو

بر تو گر دیده گل بی حجاب ❊ بهر بیهوشان روا باشد گلاب

ای صفی بگذار این بشکار را / سوختی هم دفتر و هم خامه را

جان همی خواهد کند تن را وداع / زندگی ما را بود زین پس صداع

مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان / خوشتر است از استماع این بیان

اول و آخر نداند مرد دین / بگذر از شرح وداع آخرین

خود مشو زین بیش آتش کش بس است / سوزش دل را همین آتش بس است

در بیان تفویض نمودن آن سلطان کونین و قرة العین سید ثقلین خلافت صوری و معنوی را بفرزند خود حضرت علی بن الحسین

شد طبیب دردمندان یار عشق / بر سر بالین آن بیمار عشق

کای طبیب دردهای بیدوا / حال تو چونست برگو ماجرا

گفت زجا برخیز نبود وقت خواب / حق سلامت میرساند گو جواب

ای علی آورده ام از حق پیام / بر تو من بعد از تحیات و سلام

کای علیل من مبارک بر تو باد / خلعت شاهی مبارک بر تو باد

مالک الملکی و سلطان وجود / مظهر من مظهر غیب و شهود

گردنت

کرده‌ست بود ای بقدرت شیر من — از ازل زیبنده زنجیر من

جز تو جانی را نبود این حوصله — بس مبارک بر تو باد این سلسله

چون پیام دوست بشنید آن علیل — از زبان حق بدون جبرئیل

برگشود او دیدهٔ حق بین خویش — دید حق را بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب — مرعلی را هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل — خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

آن پیمبر از علی بر خاص و عام — وین ز خود بهر علی وارد پیام

شد علیل حق بلند از جا بگاه — بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کای درد غمت درمان من — ای فدای درد عشقت جان من

دردمندی ای خوشا بر حال او — که تو پرسی از کرم احوال او

گر تو پرسی حال بیماران غم — بس گوارا باشد این درد و الم

چون که زنجیر ترا من قابلم — زیر این زنجیر خوش باشد دلم

من به زنجیر تو دارم افتخار — شیر حق را نیست از زنجیر عار

ناطق آمد نقطهٔ ذات علی | شد علی برهان اثبات علی

کنز مخفی بود چون ذات علی | گشت از ذات علی هم منجلی

هست رازی اندرین معنی خفی | چون نگویم گر که میدانم صفی

نی ندانم چیست و وقت ساز نیست | گوش هرکس لائق این راز نیست

حقتعالی بر صفی ممتحن | کشف کرد اسرار خود الی بین

گنج علم علم الاسماء صفی است | نی صفی این هم ز اسرار خفی است

آنکه در من دم ز من زد نی منم | مشنو این را من نگویم کی منم

راز حق را ای اخی نبود حجاب | پردهٔ آن خود توئی نیکو بیاب

پرده زان هشتند پیش خانها | تا نهان باشند از بیگانها

هستی تو مردم بیگانه است | پرده زان شد تو پیش خانه است

تا ترا باقی است زین هستی کمی | شاهدان راز را نامحرمی

الغرض گردید یکجا منجلی | نقطهٔ ذات حسین اندر علی

بود دریائی نهان در زیر کف | جوش کرد از قعر و کف شد بر طرف

موج زن شد بحر ذخار وجود
در علی فرمود اظهار وجود

چون علی در ملک دین شد پادشاه
عزم میدان کرد شاه از خیمه گاه

در مکالمهٔ آنحضرت با علیا جناب سکینه خاتون و بیان آنکه تولای بعلی و تبری تولای نخست

شد سکینه دامنش را برگرفت
داستان عاشقی از سر گرفت

کای پدر داری دگر عزم کجا
دل ز ما بگرفته دیگر چرا

مر ترا ظاهر خطائی دیده
که دل از ما بیکباره بریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست
آنکه در هر جا نگهدار تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست
ظاهر و باطن نگهدار شماست

مر علی شد بر شما شاه و امید
با علی همراه خواهی شد امید

در اسیری او شما را یاور است
تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنمای نور عین
میرساند عنقریبت بر حسین

این بگفت و تاخت در میدان سمند
من چه گویم زین سپس آمد نطق بند

عقل شد بس تنگ میدان سخن
گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

میشکستم تاکنون ای جان طلسم — شد هویدا گنج اینک بی رجیم

تاکنون بد حرف را وصاف حکم — نکت بود حرف از وجود مطلقم

لفظ و صوت و حرف را نه برکنا — گوش وحدت نوش اگر داری بیا

زبدة الاسرار زین پیش ای اخی — بود وصف لطفهای برزخی

هست زاین پیچ حرف از آن لطف الاخی — زانکه خط شد طی بنقطه ذات پیر

هستی بیچون که آن ذات حق است — عارفش گوید وجود مطلق است

این وجود لا بشرط اعنی که ذات — مطلق است از کل اسماء و صفات

لا بشرطی هست آن ذات حق است — بل ز شرط لا بشرطی مطلق است

نیست قیدی هیچ بر این وجود — مطلق آمد ذاتش از کل قیود

مطلق از اطلاق و تقیید است او — برتر از تعلیق و تجرید است او

هست عالی از حدود و از رسوم — هست برتر از خصوص و از عموم

چونکه شد قید اطلاقش بذات — میشود گاهی مقید در صفات

چون نه اندر قید تقیید است و بند / میشود مطلق گهی از چون و چند

چون مقید میشود پاک از قیود / متصف گردد باوصاف وجود

متصف چون شد بوصف خاص و عام / شاید ار خوانیش احمد یا امام

چون شود مطلق ز اقسام قیود / می نخوانیمش بذات الا وجود

چون شود مطلق امامت را کند / بر علی تفویض و خود بر در زند

چون شود مطلق ز قید انتزاع / از خدائی هست ذاتش ره صداع

در تقیید شد امام عالمین / چون شود مطلق حسن است و حسین

در تقیید صوفی کامل بود / چون شود مطلق قلندر دل بود

کیست صوفی صاحب تاج ملوک / رهبر و راه خلایق در سلوک

وان قلندر کیست آنکو سرکش است / سرکش از کون و مکان چون آتش است

چون مقید گشت صوفی همت است / چون شود مطلق قلندر ثابت است

تو ندانی اصطلاح ما یقین / ز اصطلاح خویش میکن فهم این

این امامت هست قید وصف ذات / چون شود مطلق برون است از صفات

تا مقید بود خواندیش امام — چون که مطلق گشت قد تم الکلام

بد مقید تا که بودش وصف تن — چون که مطلق گشت باری هم مرشنا

در تقید راه و مقصود است او — گاه عابد گاه معبود است او

چون شود مطلق نه عبد است و نه رب — از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقید گاه حق گاه هست هو — چون که مطلق گشت حق و هو مگو

در تقید آدم اول بود — چون که مطلق گشت لا یعقل بود

چون مقید شد بصیر و شاهد است — شد چو مطلق نه احد نه واحد است

در تقید هست شاه ذو الجلال — شد چو مطلق گشت رند لاابال

در تقید صد هزارش منصب است — شد چو مطلق لاابالی مشرب است

چون مقید شد امام سیم است — چون که مطلق گشت هی هی هم امام بیقا

گر مقید بود زین پیش و حق او — گشت در آخر سواری مطلق او

وصف تقییدش ندانی ای عقل — پس در اطلاقش چه گوئی لا تعقل

وصف تقییدش ظهور لون لون — شد چو مطلق گشت سرکش از دو کون

در تقیّد بس بپا هنگامه کرد — شد چو مطلق ترک دلق و جامه کرد

که بنعل از قید و که بر میخ زد — شد چو مطلق تیشه را بر بیخ زد

در تقیّد که خدا که بنده گشت — چون که مطلق گشت زاینها در گذشت

تا مقیّد بود می زد ذوالفقار — شد چو مطلق کرد ترک گیر و دار

در تقیّد بود سرگرم مصاف — شد چو مطلق کرد تیغ اندر غلاف

تا مقیّد بود بر پشت زین — چونکه مطلق گشت آمد بر زمین

در تقیّد بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقیّد بود خلاق العدم — چون که مطلق گشت قد جف القلم

در تقیّد بود فارس با سلاح — چون که مطلق شد فتاد از دو جناح

۱۱

در تقیّد روی از میدان نتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقیّد باد نگذشت از برش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد فلک در قید گرد دامنش — شد چو مطلق سنگباران شد تنش

تا مقیّد بود حرفش شرع بود — در شریعت بد اصل و فرع بود

شد مطلق خود سر و خود کام شد | رند قلاش قلندر نام شد
بر توای شاه قلندر آفرین | از توای رند قلندر آفرین
خاک پای جان قلندر پرورت | هم قلندر هم قلندر پرورت
در جهان از گردش یکجا مه | کرده بر پا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

هین چه میکونی صفی هشیار شو | ملتفت یکلحظه بر گفتار شو
شب بسی تاریک و وادی پر خطر | رفته را از دست پنداری دگر
میزنی در خواب با یاران تو حرف | خلق را بر فهم رازت نیست ظرف
یا پری آموزدت حرف و سخن | خانه اسرار را ازین مکن
بحر نزدیکست ما نادار هوش | بانگ موج از دور می آید بگوش
در چنین جائی نشاید خواب کرد | خویشتن را غرقه گرداب کرد
دیده را بگشای زیر پا گل است | در لب بحریم و اینجا ساحل است
هین صدای موج بنود وقت خواب | همرهان را زهره و دل گشته آب

بحر پیش و زیر گل بالاست ابر ‌ ‌ ور قفا آید صدای شیر و ببر

ما نه آخر در پیت ره برده ایم ‌ ‌ دیده بگشا گر تو همره برده ام

سر دم خوف است اینجا نه رجا ‌ ‌ طیری آخر بگو ما را کجا

این چه گوئی کی صفی یا برد و خواب ‌ ‌ هر که بنمود با صفی شد غرق آب

تا که همراه منی ره را مپا ‌ ‌ هل تو همراهان بر جا بپا

از چه طیری صفیت همره است ‌ ‌ از تمام راه و منزل آگه است

همره همه من تو قلاووزی مکن ‌ ‌ بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم کر می نیوشم بانگ آب ‌ ‌ بلکه می بینم همه پر انقلاب

خویش میداند صفی کاین ساحل است ‌ ‌ تو درا از خوف کو دریا دل است

تا تو در راهی صفی ره دان بود ‌ ‌ بیم چه آید پیش کشتیبان بود

کو زمین گل باش چون دو آمه ‌ ‌ وهم تست این نی زمین جمجمه

نیست اینجا جز زکیست لیک ‌ ‌ نه در بحر و لیل تاریکست تنگ

از صداهای بر و شیرت چه غم است ‌ ‌ این صدای مردان حق دم است

چون که مقصد گشته نزدیک از شعف — میکشد این نعره ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش واردل — خواه ساحل خواه دریا العجل

دیگه گفتی میرزم در خواب حرف — این قوئی کا بیندم زنی بیتاب حرف

نعرهٔ حیرت پریشان کرده است — در خیالت وهم زور آورده است

می نیوشی این زمن حرف پریش — غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیدهٔ دیوانه تو — حرف با میرزی مستانه تو

میروی بیخود شعوری در تو نیست — حرفهایت جمله از دیوانگیست

خود مگر گفته دیوانه ام — هست ننگ از عاقل و فرزانه ام

چون تو آن رفته از پی دیوانگان — هم شنیدن حرفشان را رایگان

توکه بر دیوانگان یکجا سری — نام و قال و حالشان را دفتری

این سخنها بر خلاف عقل ماست — هم مخالف با حدیث و نقل ماست

میروی سرمست و مخمور و خراب — بر نگار و میرزی هر دم رکاب

بی تأمل میرزی بر بحر و کوه — همرهانت آمدند اندر ستوه

تا باینجا

تا بدینجا آمدیم اندر پیت — مست می بینیم حالی بی صیت

در قفایت بسکه خنگ عقل راند — گشت لنگ و باز از رفتار ماند

نه دگر دانیم ره نی جا پدیم — تا که بر گردیم زین ره کآمدیم

نه دگر دانیم کاندر پی شدت — زانکه می بینیم مست و بیخودت

سیر می جوئی چو پیش این بحر بلاست — گو بما آخر که مقصودت کجاست

بار ما یکجا بگل بنشسته حال — گل تو گوئی نیست وهم است و خیال

در گلیم اینک ز سر تا پا فرو — در قفا آخر بما یکلحظه رو

من بگل افتاده بارم دانیا — تو همین گوئی عنان بر جا بیا

زین سپس بنود ز هستی بهره ام — آب شد ناموس دریا بهره ام

بین چه گوئی گوش دیوانه کراست — گفتگو را اهل سخن زینها وراست

بار تو هستی است بگذار و بیا — گو بگل ماند که اینستش سزا

گر ترا ذوقی است آئی در پیم — ورنه اندر بند بی ذوقان نیم

این بود راه فنا نیکو نگر — هست افزون اندرین وادی خطر

من ترا اوّل خبر کردم ز راه | گفتمت جانها درین ره شد تباه
کم کسی سالم ازین صحرا گذشت | مرد ره از جان و سر یکجا گذشت
ره رو این راه را پیش قدم | هست یکسان سنگ و خار و کوه و یم
چه غم او را که مشکل افتاد بار | کو بکل یاران بار مرد ره سپار
سالک این راه پر خوف ای پناه | کی ز بانگ شیر و ببر افتد ز راه
بل صدای گوش جانش نشنود | یک زمان در هیچ منزل نغنود
چون ترا این دل نبود و این همم | از چه هستی اندرین وادی قدم
حالیا هم گر یم است و گر کل است | سعی کن در ره که آخر منزل است
من کنم چون نیست در جای خطر | مانی از تنها تو خونت شد جگر
هین بیا افتان و خیزان در پیم | گر بجا مانی منت همره نیم
در پیم ز اوّل قدم بودی دوان | هر کجا بانگ منزلست آخر همان
وین که گفتی هست از عقل و خبر | حرف من بیرون نمیدانی مگر
پیش ما باطل بود ظنّ سفیه | هم حکیم عقل نادان و سفیه

با فقیه و با حکیم کو چه کار / ما و ان دیوانگان ره سپار

بس پریشانست حرف و حالتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

خود ندانم روی گفتارم کیست / وین سخنهای پریشانم ز چیست

راست میگویند پنداری که من / بیخود اندر خواب میگویم سخن

رفته آری با دلم در خواب عشق / میزنم در خواب حرف از تاب عشق

فیل جانم وا نماید بس بخواب / شهر هندستان و میدرد طناب

من پری در خواب بینم ز آفتاب / همزبانم با پری رویان بخواب

بل صفی در خواب خود بین پریست / ز آنپری حرفیست حرفم ز آنپری نیست

نیست اینهم آنپری و آن کجاست / جان من کیست مقیم آن سرا است

هست پیشم خواب و بیداری یکی / خوابم و بیدار ره نه منفکی

کی رود چشم قلاوزان بخواب / مرد کو رفت آتش سوزان بخواب

راه بین را خواب کرنا گاه برد / رهروان را غول نفس از راه برد

نه از قلاوزیست این بیداریم / بلکه از عشق است و طبع یاریم

ننگ قلاوزی نمیدانم که چیست | غرق عشقم راه پندارم که نیست
راه گم نامی وگم نامی فقیر | رو تو خود من حال غرقم در عصیر
این زمان از من قلاوزی مجو | که نه بیند ره روم نه بیند راه
باش تا آیم بحال خود تمام | با تو گویم ره کدام و چه کدام
حرف راه و چاه تا دیوانه ام | مینماید باطل و افسانه ام
کم کن این افسانهای واژگون | کاین زمانم غرق دریای جنون
نه جنونی که شود کم یا فزون | بل جنون فی جنون فی جنون
از کتاب عقل کم زن فال من | خود ندانم از که پرسی حال من
در جنون با آنکه بینی حال من | از چه رو بگرفته دنبال من
عاقلان را باشد از دیوانه عار | با من مجنون تو گو داری چکار
مرد کنون بردار زین دیوانه دست | زین مرض شو محترز گو مسری است
گر کند بر تو سرایت این مرض | از دو عالم گشت باید معترض
همچو من خواهی شدن بیجا نشان | ننگ خویش و فتنه خلق جهان

میشوی ز اقلیم هستی دربدر — هردمی باشد سرت در صد خطر

هرکسی را ناگهان این تب گرفت — باید از حالش بدندان لب گرفت

گرکه این تب در مسیح افزون بدی — جای او در چرخ چارم چون بدی

صاحب این تب فنای فی الفناست — بی نیاز از وصف و شرط و حد و جاست

صاحب این تب خود آن نصرانی است — کاز فنا و از بقا هم فانی است

افتخار عیسی مریم ز چیست — بر تمام انبیا بی وجه نیست

ز امت عیسی یکی فرزانهٔ — پاک خراباتی فنی دیوانهٔ

بیخود و سرخوش برون از خانه تاخت — خویش را بر در زد و دیوانه ساخت

از لباس آدمی شد برهنه — زد بدریای هویت یک تنه

آتشی از نار غیرت بر فروخت — هرچه هستی بود در وی جمله سوخت

خویشتن را بر قلندر عرضه کرد — بهر عیسی حفظ عرض و عرضه کرد

در میان انبیا از یک نیاز — کرد عیسی را بدینسان سرفراز

این چه گویم با مسیحش بد چه روی — پیش عاشق عیسی و موسی یکی

ملت عیسی چه و عیسی کدام
زد بزیر مذهب و ملت تمام

ملت و مذهب چه داند مرد عشق
گرنشست او را انبیا کرد عشق

ملت عاشق ز ملتها جداست
عاشقان را مذهب و ملت خداست

بلکه عاشق نه خدا داند نه خلق
فکند بر دور زانها جمله دلق

ای صفی این جوش و طغیان را بهل
شرح حال او بگو با اهل دل

کار چه باعث او چنین دیوانه شد
ور چنین اندر جهان افسانه شد

یک صفی دیوانگی از سر گرفت
هر چه پرش سوخت از نو پر گرفت

گوش کن تا با تو گویم حال او
مرتوانی رفت از دنبال او

آمدن آنجوانمرد پاک فطرت حق پرست عیسوی ملت به قبلگاه

ذات پاک لا بشرط بیقرین
بر زمین افتاد چون از پشت زین

آن مسیح عشق اندر اصطلاح
بر زمین آمد ز پشت ذوالجناح

نی ندانم اصطلاحی ای عمو
تو مزن زین بیش مثل در ذات هو

ذات مطلق را کجا شاید مثل
کی مثل گنجد بذات لم یزل

شاه ما را زین سپس در خافقین
می‌نشاید هیچ نامی جز حسین

هست این هم بر آثار و سمت
ورنه او فرد است از اسم و صفت

گرچه فرد از عالم و از آدم است
در بعالم بلکه عین عالم است

هستی نبود بغیر هست او
هست مطلق اوست و بی‌همتاست او

چون فتاد از اسب القصّه شاه
بی تعیّن در میان قتلگاه

ساعتی افتاده و بیهوش بود
زانکه یارش تنگ در آغوش بود

من ندانم در چه بالین خفته بود
ساعتی خاموش و گاه آشفته بود

در خموشی نکته‌ها بنهفته داشت
حال زینب هم و پیش آشفته داشت

گرچه بودش پر ز خون و خاک چشم
دمبدم میکرد از خون پاک چشم

یک نظر بودش بسوی خیمه‌گاه
لحظه هم بودش اندر خود نگاه

معنی تنزیه و تشبیه است این
وین دو عین یکدگر باشند یقین

گر دو در تشبیه چشمش بد ز یک
یا چرا تنها قبول چوب و سنگ

رفت از تنزیه هر ساعت ز هوش
بود زان غوغا که میدانی خموش

از پی تشبیه میگفت العطش | از رهٔ تنزیه که میکرد غش
حق ز تنزیه است پاک و بینیاز | شرح حال آن نصارا گو تو باز
ز امت عیسی میان آن سپاه | بد جوانی با کمال قدر و جاه
فطرتش از نور عقلی پاک تر | جسمش از روح ملک چالاک تر
طینتش نوری ظهورش ایزدی | نام عیسائی و رتبت احمدی
عیسی آئین جان نورانی او | صد چو عیسی لیک نصرانی او
بود انجیل ار چه حرز جان او | لیک بود انجیل هم فرمان او
گر نصارا گشت قائل سه خدا | بد موحد جان عیسی مرورا
در کلیسا داشت گرچه اعتکاف | لیک بودش کعبه دایم در طواف
گرچه حرز جان او انجیل بود | لیک قرآنرا هم او تاویل بود
گرچه روح الله را او بنده بود | روح قدسی لیک از و پاینده بود
گرچه با ناقوس جانش راز داشت | از دمش ناقوس لیک آواز داشت
میزد ار ناقوس بانگ از کنشتش | بود عالم پر ز بانگ وحدتش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند — جان عیسی بد بمهدش تخته بند

تخته و ناقوس چوب و آهن است — بانگ حق جذاب جان مؤمن است

هردو عالم از صدای وحدت است — با بانگ ناقوس آن صدا را الفت است

بانگ ناقوسش بحق میخواندش — بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش

تخته میخواندش بحق لیک از برون — حق بخود زد بانگش از راه درون

راه بیرون تا بحق فرسنگهاست — و اندرونی راه یکمو تا خداست

بانگ بیرون بهر اهل حس بود — وان درونی بر اشاراتش بس بود

بانگ بیرون را یکی از صد هزار — نشنود تا گردد از وی ره سپار

سوی مسجد خواندت بانگ اذانش — میروی مسجد نه بر مقصود از آنش

کی رسی از این اذان و این نماز — تو بمعراج حقیقت بی نیاز

میرسید از این اذانها بر فلک — میشد از زهرا کجا غصب فدک

همچنین هر فتنه اندر زمین — هست از آواز بیمعنی یقین

مصطفی گر کرد امرت بر نماز — گفت باشد شرط او صدق و نیاز

چون گرفتی این نماز ای دین فروش — شرطهایش را فکندی پشت گوش

چون نکردی آن شروطش را حساب — یا چه شرطش گفته بودی تو بخواب

خواب از سر هل کنون بیدار شو — مست گر بودند تو هشیار شو

زاین صداها گوش بر کن کابتر است — بانگ غولست وعظ اهل ظهر است

نیست صدقی غیر تزویر و ریا — زیر این عمّامهای لا بلا

علمیت را بهانه دان لقتن — نیست اعلم در دراعه و پوستین

اعلم آن باشد که از خود رسته است — دل بحق از هر دو عالم بسته است

اعلم اندر ذات پاک ذو المنن — گشته فانی کرده ترک ما و من

هر که حرف از ما و من زد گردم است — گرگ آدم خواری اندر مردم است

هر منم گفتا وست شیطان رجیم — خواه صوفی یا اصولی یا حکیم

هر صوفی لیک باشد این محال — نیست صوفی گر منم دارد بقال

بلکه او صوفی مقالست ای خلیل — کاین زمان بسیار باشد زین قبیل

گفت زاینرو صوفی کامل صفت — قبله ارباب حال و معرفت

ای سپاه ابلیس آدم روکه هست
پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف مرد صوفی از اینها در بست
ادعا مخصوص اهل منبر است

میکند هر روز تصنیفی تمام
در مقام ادعا بهر عوام

حرف درویشان بدزدد آن فضول
تا دهد زانها فریب خلق گول

بود مطلب غیر ازین بیدار شو
کاروان رفتند دستی بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا
داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز
وز پی قتل خدا در ترک تاز

چون نکردی فهم این هوشت کجاست
یا اگر نشنیده گوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی
حمله اینها وانی و تن میزنی

یا نه آگاه ز اینها در یقین
یا نداری هیچ اصلا در دین

شرع احمد نیست این پی و الهمه
که تو بینی در میان این رمه

خورده ای جان فریب زهد و علم
زین میان تندی میاور دار حلم

در میان صد هزاران یک نفر
نیست قلبش پاک حسد انیکو نگر

تو درین وهمی که خلق افزون بود — جمله این خلق مشرک چون بود

یا موحد ای اخی یا مشرک است — نیست دیگر ثالث اینهم بیشک است

بود چون در کربلا ای مرد کار — یک موحد در میان صد هزار

بود آنهم ای برادر عیسوی — تا تو بر اجماع امت نگروی

نه همین اندر سقیفه ساعده — گشت اجماع ضلالت فائده

در هزاران صد اگر هوشت بجاست — یک موحد عیسوی آنهم چراست

پس مخور ای جان فریب جامه را — و اجتماع و شهرت و عمامه را

کرده هر جا باز شیطان لعین — گرم دکانی باسم شرع و دین

هست اینها جمله دکان طمع — بشنو از درویش عز من قنع

هر کسی گوید منم یعنی مبه — پیش غیر از من متاع سیم و زر

گر نباشد این مراد ای ممتحن — چیست پس مقصود از این ما و من

زین بیان گر کلک نظم سر شود — زبدة الاسرار صد دفتر شود

صحبت بیگانگان از اهل سجا — آشنا را گو حدیث آشنا

حرف آر و حرف ورنه در بیان | عاریم از صحبت بیگانگان

خواند یاری با دو عیسیم ور | آن نصارا ابن زر و خود عمر

کی نصارا چون تو عیسی ملتی | نیست با اسلام هیچت نسبتی

واین شهی کاینسان بخاک افتاده است | در یقین ما را پیمبرزاده است

دشمن دین تو و مغضوب ماست | کشتنش هم بهر تو حق و رواست

گر تو این ساعت کنی او را شهید | هست انعامت فزون نزد یزید

گفت گر او زاده پیغمبر است | کشتن او بهر من کی درخور است

کشتن فرزند پیغمبر چرا | گر مسلمان این کند کافر چرا

چون پیمبرزاده را ناحق کشی | در تقید قادر مطلق کشی

کی نصارا نسل پیغمبر کشد | هست این کار مسلمان گر کشد

گفت پیغمبر نبوده جد او | بد مکن دل از قبول و رد او

ساحری بوده است بس کامل فنون | گشته بر ما پادشاه از این فسون

ما همه ترسیم در دینش زنیم | ورنه خود داریم آیین قدیم

هر دعا کز حق نگردد مستجاب / آن دعا تسویل نفس است و عذاب

ابلهان کو چون کشد تیغ ای سلیم / از عداوت بر صراط المستقیم

آن نصارا چون که از رب اله / گشت از روی یقین جویای راه

حقتعالی راه را بر وی نمود / صد هزار آتش در بروی دل گشود

یکقدم برداشت او در راه دین / بر و حقش تا منزلگاه دین

شمس رحمت هر کرا در تابش است / یک کشش بهتر ز عمری کوشش است

کوشش عاشق چه ذره اندک است / جذب معشوق آفتاب پاک است

کوشش آمد ذره و جذب آفتاب / ذره را با آفتاب حق چه تاب

لیک آن جذبه است موقوف سلوک / هست این تحقیق حق و از ملوک

تا نخواهد حق هدایت کس نیافت / از پی تحصیل آن باید شتافت

در معنی ولو شاء الله لهدیکم اجمعین

گفت یزدان بر صراط رو شتم / هر که را خواهم هدایت میکنم

بی ارادهٔ من هدایت کس نیافت / نور این توفیق بر جائی نتافت

زین سخن گویا شنیدی ای حجی ‌ جبر نبود شمس باشد زیر ابر

جبر پیدا شد ز نحل و احتجاج ‌ کرد حکم این عقل خالی از عوجاج

ذات حق را گو تو خود حاجت چیست ‌ پس کند چون جبر و اینجا بایست

آن اراده حق بود جذب الاحد ‌ کان بود بعد از سلوک ای بارشد

حق تعالی کرد ظاهر راه راست ‌ تا نگوید هیچکس کان ره کجاست

کرد هدایت بهر بعضی خواست او ‌ مینمود انسان نه راه راست او

راه را واضح نمیکرد آن اله ‌ هر کرا میخواست میبردش براه

پس یقین فیض هدایت هست عام ‌ جمله را خواهد براه او لا کلام

لیک در این کس مجبور نیست ‌ گر بره ناید جمله دور نیست

حق بروی کس نکرده باب سد ‌ لیک بر سالک رسد از حق مدد

در ره حق هر که بنهد یک قدم ‌ میرسد امدادش از حق دمبدم

تا قدم ننهاد امدادش نکرد ‌ تا نکرد این کار او یادش نکرد

خواهش حق عون حق است ای امین ‌ هر کرا خواهد کند یاری یقین

یاری حق جذبه‌های دلکش است رهرو ازوی گرم همچون آتش است
جذب حق تا نی معین دل شود سالکی هرگز کجا واصل شود
بیهوده حق را کسی پی ره نیافت شمس حق بر جان گمراهان نتافت
آفتاب جذبهٔ حق بی شکوک هست پنهان زیر آن ابر سلوک
نه قدم در راه و بر حق کن ایاب منکشف تا گردد از ابر آفتاب
آن نصاری عود چون بر حق نمود تافت بر روی نور خورشید وجود
آن خیالاتی که بودش دام دل منعکس گردید و آمد کام دل
هر خیالی عکس او بر دل زند گر بود حق طعنه بر باطل زند
گر خیالی غم بود بنیان او وسعت عالم شود زندان او
گر خیالی بد شود هم تا ابد هر چه آید پیش او زشت است و بد
گر خیالی بسط او باشد بخیر بد نیاید هرگز او را پیش سیر
فکر مصلحت جانب تمکین کشد وان خیال حیلت اندر کین کشد
فکر گمراهی کسی ره سد شود چون خیال شهوت آری بد شود

چون خیال کفر آری دین هباست
کفر گردی چون خیال دین خطاست

در خیال آری چو وهم مظلمه
میکشد کارت بظلم دوامه

آدمی پس هست برپا از خیال
او چو پرکار است و آن مرکز خیال

چون خیال دین کنی با فر شوی
چون خیالت کج شود کافر شوی

هر خیالی کان قوی گردد بدل
اندرو گردد تخیل مستقل

آن خیالی کو بخارج گشت راست
آن خیال انبیاء و اولیاست

در خیال اولیا جز حق مجو
که فنا وار حق بد انسان عکس او

آن خیالاتی که ز ایشان سر زند
در هوا همچون کبوتر پر زند

بام خود را تا درارد در نظر
پرزنان گردد در انجا جلوه گر

مینشیند خوش ببام خویشتن
می نشیند جز بدام خویشتن

چون بدام خود فتد عکس حق است
از هوای حق ببام حق نشست

شد خیالش عکس و دام معنوی
کرده تحقیق این بیان را مولوی

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

ای علی همت ای آرام دل — ای خیال روی خوبت دام دل

تا دل ما در خیال بست بند — دل بریدیم از دو عالم یکبند

مرغ دل گاه ار پر دارد و ام تو — مینشیند باز هم بر بام تو

این کبوتر را که پرش دوختی — چون رود زین بام کش آموختی

گر هوا گیرد هوا گیر تو است — هم هوا ایش دام تقدیر تو است

گو بپران مرغ دست آموز را — باز بر بامت کند شب روز را

هر کبوتر کو ز برجی دانه خورد — در هوای آن کبوتر خانه مرد

دانه ها جذبه پی در پی است — تا بود این دانه دل بند وی است

در تو تا دارم سراغ دانه من — بپرم گرد کبوتر خانه من

اینهمه نقل است چه مرغ و چه بام — از غمت نه دانه میدانم نه دام

غرق بحر غم بود دایم دلم — نه خیال ره نه فکر منزلم

از غم عشقت دل بشکسته ام — کشته نصراسفی بدیرینه ام

از مشاغل بت پرستی کار اوست — روی تو بت موی تو زنار اوست

از بت و زنار پیش آمد سخن / زان نصارا داستان بشنو ز من

جان پاکش در مناجات و نیاز / بود زان اندیشه با دانای راز

در تکلم بود جانش با اله / همچنین تا آمد اندر قتلگاه

قتلگه چون بود دل اهل شهود / اندر آن دل جلوه گر نور وجود

جلوه گر چون دید اتحاد ذات حق / عقل در وحش گشت تجلیات حق

گفت با خود عیسی است این بیمقال / زانکه جز او را نشاید این جلال

شاه گفتا نور وحدت ظاهر است / من نیم عیسی ولی او حاضر است

چونکه چشم دل گشود آمد درآ / دید عیسی را ستاده پیش شاه

مر مسیحش بهر حل مشکلی / گفت یا ربی ار صاحب دلی

بنده ام من اوست رب و خالقم / خلق را از روی نبی صادقم

ای نصارا گر براهش جان دهی / دست جان بر وی پی پیمان دهی

حی و قیوم می و برحق زنده / عیسی است از بندگانش بنده

کرده گر ترک سر گوئی بلا / سرفرازم در میان انبیا

میتوان دادن براه حق سری | که شود زو مفتخر پیغمبری
ای نصارا چون توئی از امتم | از تو آن زیبد که ندهی خجلتم
حاضرند اینک تمام مرسلین | تا که را بینند مرد راه دین
احمد مرسل که شاهنشاه ماست | از نخستین تا ابد همراه ماست
حاضرست و میکند بشنو ندا | کز خلایق کیست دیگر یار ما
ما زخجلت سر به پیش افکنده‌ایم | نزد او از امت خود شرمنده‌ایم
ای نصارا گوش بگشا یکزمان | زالعطش بشنو خروش کودکان
این یتیمان اهل بیت احمدند | برگزیده ذوالجلال سرمدند
سنگ صحرا زین صدا آمد بجوش | چون دل عاشق نجوشد زین خروش
اینهمه پیغمبران محتشم | که فزودن دیدند از امت ستم
رهبری را بر سر راه آمدند | بر ظهور عشق این شاه آمدند
این شریعتها که هستند از اله | انبیا در ملک باشد نظم شاه
نظم ملک از بهر حفظ دولت است | ورنه در ملکت این نسق ما کلفت است

دولت حق عشق شاهنشاه ماست | رهبر و بی عشق غول راه ماست

انبیا را شرعهای صادقه | هست چون رؤیای صادق ای ثقه

هرچه می‌بینی تو اندر خواب شرع | عشق را تعبیر آن دان اصل و فرع

گر نه عشقت در شریعت جاذب است | شرع حق آن نیست خوابی کاذب است

ور شب غیبت که خورشید صبیح | محتجب بد نکته‌ای بشنو ملیح

دیدی اندر خواب شرع مستطاب | که تو بینی در فلک با آفتاب

هست خود تعبیر خواب صادقت | اینکه شد بیدار جان عاشقت

خود تو بی تعبیر خواب خویشتن | در فعال خود ثواب خویشتن

در نصیحت صورت پرستان بی شریعت که باسم شرع اکتفا نموده و از معنی بی‌خبرند

ای اخی بر خود بخندیدن تا بکی | خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

شرع حق باشد حلم مؤمن است | شرع باطل خواب نفس رهزن است

عشق باشد غایت شرع رسول | شرع بی عشق است و هم نفس غول

برده غول نفس از راهت بخواب — دیده را بگشای و بر ره کن ایاب

تو در آن وهمی که خوابم صادق است — دل بشرع مستقیم واثق است

این خیالت همچو شرعت ناقص است — شرع حق جو کین نه شرع خالص است

این خذف را ای اخی گوهر مخوان — شرع خود را شرع پیغمبر مدان

این شریعت کز ویت سر رشته است — هست آن شرعی که نفست هشته است

هرچه خواهد نفس دونت ای دنی — شرع حق دانی و بر وی موقنی

وانچه در شرعت خلاف نیت است — در شکت افتی کین بدون حکمت است

هرچه آید ناگوارت در مذاق — کرده بر تو مصطفی تکلیف شاق

اینکه گاهی سهل کرد و پیش تو — عادت است و هست عادت کیش تو

نیست فعل عادتی را اعتبار — تو مکن بر دین عادی افتخار

هرچه عادت گشت در دین آفت است — شرع پیغمبر نه شرع عادت است

شد چو عادت شرع بهر آن کروه — آمد اندر حکم شرع اندر ستوه

لاجرم چون شد ولایت حکم دین — غیر عادت بود آن بر منکرین

بر منافق صعب آمد امر حق — هر کسی میزد بر آن پس طعن و دق

نی بظاهر بلکه اندر پرده قوم — زار خواندند آن نماز و حج و صوم

زانکه دیدند آن ولایت در عمل — هست شرط شرع و دین بی جدل

شرع احمد بود شان ظاهر بدست — لیک در باطن شقی و بت پرست

آنچنانکه گفت زندیقی حرون — کاین سخنها جمله زار است و فسون

خمر خورد او روز در ماه صیام — گفت مجبورست آن عقل تمام

دید چون آمد بهوش او کشتنی است — گفت بودم مست و حالم بر نیست

خمر را هم خورده بودم نیمشب — توبه خواهم کرد زان ترک ادب

گفت در مستی خمر او ناسزا — دیگران از مستی عجب و ریا

احمدا اقرارت از پیغمبر است — امر و نهیش چون ترا نی باور است

گفت کرا صوم و حج را پاس دا — دست هم گفت او ز حق الناس وا

نهی منکر را اگر گفت ای سلیم — نیست چون در نهی او مال یتیم

گر غنا در شرع او شد ناپسند — هم ربا گفت آورد در دین گزند

شرب خمر ار گفت باشد عار خلق ‌ ‌ ‌ گفت هم نبود روا آزار خلق

خمر را گر دار حرام آن پاک نام ‌ ‌ ‌ گفت به خمر است از مال حرام

کرد کرامت بتهلیل از کرم ‌ ‌ ‌ هم حذر کن گفت از شرک و صنم

شرک اعظم تر مدان از ما و من ‌ ‌ ‌ هر صنم گفتا وست ابلیس زمن

حرمت عالم اگر گفتا رواست ‌ ‌ ‌ عالم بدین هم او گفتا بلاست

گفت اگر او با جماعت کن نماز ‌ ‌ ‌ هم ز کبر و کینه کن گفت احتراز

غیبت ار فرمود و دین ناروا است ‌ ‌ ‌ حب دنیا گفت راس هر خطاست

آن ترا در طبع چون شد سازگار ‌ ‌ ‌ وین یکی آمد در مذاق ناگوار

همچو تکلیف ولایت کز زمان ‌ ‌ ‌ ناگوار آمد بطبع مشرکان

گشت آن تکلیف چون حکم رسول ‌ ‌ ‌ مشرکان کردند زان معنی نکول

بعد پیغمبر همه این فرقه ‌ ‌ ‌ در بحار کفر و عصیان غرقه

دفتر پیشینیان کردند باز ‌ ‌ ‌ گشت جنگ جاهلیت فاش ساز

خودسر و خودکام بر سر شدند ‌ ‌ ‌ غاصب حق سرکش از حیدر شدند

تا ز نصب حق سلطان ازل — دین پیغمبر مگر یابد خلل

آنکه دین اسلام جز صورت ندید — خار تدبیرش چنین در دل خلید

گر شود گر زال عثمان کس اسیر — میشوند آل علی بیباک اسیر

شمع دین خاموش کرد از دمشق — بیخبر کان روشن است از نور عشق

جای نی عیب گر که در ویران شود — یا سوار ناقه عریان شود

سوی شام و کوفه بی معجر رود — شرع زان بنیاد محکم تر شود

هرچه افزودند بر اصرار خویش — عشق حیدر کرد آخر کار خویش

اهل باطن آمدند اندر جهان — یافتندی تربیت زان دودمان

سینه‌ها ز انوار حق شان منجلی — خلق را خواندند بر عشق علی

دعوت اهل طریقت شد عیان — هر کسی شد در ولایت امتحان

بر خلایق باب عرفان باز شد — هر سعیدی از شقی ممتاز شد

همچنین هستند هر دو ای فقیر — اهل باطن امتحان کلب و شیر

خویش را با خلق هم صورت کنند — بر ولایت باطنا دعوت کنند

ملیمانید از وطن گاهی سفر | بر ظهور خیر و شر در بحر و بر

تا اگر یک ذره خیری زانمیان | در کسی باشد شود فاش و عیان

هر که گردد طالب آن مرد حق | هست ظاهر کش سیه نبود ورق

وانکه سرکش زامر آن مرد حق است | شد دلیل آنکه شر مطلق است

نیست خیری در وجودش یک پشیز | هست زان قومی که میدانی تو او

ای اخی کن تیز هوش خویش را | نیک بشنو صحبت درویش را

هوش خلقان گر که بد یکجا بجا | غصب حق مرتضی میشد کجا

چونکه هوش آن خلایق مرده بود | زنگ غفلت فهمشان را خورده بود

لاجرم نام رسول اللهشان | بود در دو غول میزد راهشان

تو مشو زان قوم کین نادانی است | دین بدست آور که دنیا فانی است

حب دنیا قلبها را خسته داشت | هوش آن نامردمان را بسته داشت

هوش مردم گر بجا بد اینکان | میشدی محراب کی جای سگان

منبر احمد سریر کینه هم | نردبان روبه و بوزینه هم

جمله میدیدند خلق آن مظلمه / کس نیامد در خروشش واهمه

واشریعت کس نگفتا زین جفا / ور بحق میکرد حکمی مرتضی

زان یکی که هست از زهرا فدک / بد صدای واشریعت بر فلک

این زمان هم گر فقیری پاک دلق / نکتهٔ عشق علی گوید بخلق

بین چسان غوغای واشرعا بپاست / گفته صوفی کفر و خون او مباست

حرف او خواهد شکست از شرع سد / بایدش اخراج فرمود از بلد

کس نگوید در باطل او چه سفت / جز ز عشق مرتضی حرفی نگفت

صحبت صوفی جز از حیدر نبود / بر خلاف شرع پیغمبر نبود

حرف او در شرع حق نبود خلاف / جز که در شرع شما باشد گزاف

کفر صوفی آن صفای نیت است / منکر عجب و ریا و غفلت است

الغرض کیشهای کوتاهی مرد کار / دل ز دنیا برکن و شو هوشیار

این شریعتهای بی مغز و اصول / شرع دلخواه است نه شرع رسول

مغز شرع مصطفی عشق علی است / مغز را هشتن ز شرک و احولی است

گر بدل داری ولای مرتضی — تو مکن بر صورت شرع اکتفا

چه اکتفا کردند بر شرع فقط — راهشان در کام اول شد غلط

زانکه آن اسلام پاک مستطاب — بود موقوف ولای بوتراب

وان رمه کردند نقض عهد او — زهر شد در کام ایشان شهد او

شرع ظاهر صورت بیجان بود — وین ولایت معنی ایمان بود

صورت از معنی پذیرد کامل است — ور ندارد معنی او بی حاصل است

مصطفی کو خلق را در راه خواست — دامن آمال را کوتاه خواست

در معنی کریمهٔ و ثیابک فطهّر

رو بجو ان طهّر ثیابک را تو باز — حمل آن را الیک کم کن بر مجاز

صورت آن جامه کوته کردنست — معنی آن زآرزوها مردن است

جامه کوته بود دور از دنس — رجس باطن چیست آمال و هوس

رجس ظاهر زود زآبی در گذشت — وین نگردد پاک تا تن پی نگشت

آن طهارت جامه یعنی دار دور — از دنس وین دامن از لوث غرور

جامه را کوته نشاید زد و کرد — آنکه هست آن آل خود را جود کرد

فهم قصر جامه را داری تو لیک — فهم قصر از روی بیت نیست نیک

همچنین دان جمله احکام شرع — صورتش را هست جانی ز اصل و فرع

مر وضو را هست این معنی که باز — دست شو از خلق و با حق کن نیاز

تا نشوئی دست از خلق ای عمو — مر ترا نبود کمالی در وضو

در شریعت بر تو شد حکم وضو — که بشوئی وقت سجده دست و رو

وان بود حکم ولایت کز نیاز — باز شوئی دست از خلق مجاز

لیک گر بر ترک شرعت زهره است — از ولایت جان تو بی بهره است

زانکه معنی راست بیشک صورتی — ترک صورت گر کنی در آفتی

صورت بی مغز و معنی ممکن است — معنی بی صورت اما موهن است

از شریعت هر کرا نبود فروغ — در ولایت دعویش باشد دروغ

زانکه از حق این دو با هم توام اند — یکدگر را در مدد مستلزم اند

معنی کافور و سر زنجبیل — گفت بقرآن گفت آن رب جلیل

شرع احمد وان ولای مرتضاست ‌ ‌ در سلوک و جذبه هم خوانی رواست

جذبه گر نبود سلوکت را ز پی ‌ ‌ می‌رسی از ره تو بر مقصود کی

در سلوکت رفت و شد جذبه تمام ‌ ‌ محترق گردی و گردد کار خام

شرح این اجمال گفتم پیش ازین ‌ ‌ بر تو در ایاک نعبد نستعین

نستعین یعنی چه در راه آمدم ‌ ‌ در سلوک از حق اعانت بایدم

چون اعانت خواست مرد ره بیا ‌ ‌ در طریق بندگی از کردگار

بیگمان در خواب شرع با نسق ‌ ‌ راست گردد آنچه بیند مرد حق

در تمامی مطلب نصارا و راه یافتن او بمقصد اصلی

بدعوت حضرت عیسیٰؑ

ای نصارا خواب عاشق صادق است ‌ ‌ جانت بر رؤیای صادق لایق است

آنچه میدیدی بخواب است شرع ما ‌ ‌ یافتی تعبیر برکش تیغ لا

رو بمیدان نفی غیر یار کن ‌ ‌ هرچه را غیر از حسین انکار کن

شد جهاد اکبرت کامل عیان ‌ ‌ بر جهاد اصغر اینک دل بیان

حمد

خود شدی عین حق ای کامل ادب | گرچه بودی قبل حق را در طلب
تو ضیاء شمس بودی در ازل | ضوء نکشد تیغ بر شمس اجل
رو که در هر دو سرا اعلی مرتبت | گر دو جان خواهد نثار مقدمت
رو که از اول خدا یار تو بود | فیض آخر دم سزاوار تو بود
تا که شه برخاسته بود از مقام | وقت خلوت بود و بشکسته سلام
رو بخلوت از سلام عام داشت | هشته تیغ و فکر جنگ و جام داشت
شاه عالم رو بخلوت کرده بود | رو که دولت بر تو رو آورده بود
رو که وقت بذل و بخشش بود تنگ | بد بلند از خلوت شه بانگ جنگ
هر کس آمد دم فیض شاهی کم رسید | فیض این شه تا بآخر دم رسید
بلکه فیض او نگردد منقطع | زو شوند اشیا بهر دم منتفع
لیک این فیضی که بردی کت و رو | نیست فیضی که کند بر هر که رو
رو که بر تو ختم گشت این داوری | همچو بر ختم رسل پیغمبری
فطرتت چون بود پاک از هر خلل | حق رسانیدت باکسیر ازل

گرچه این مخزن پر از اکسیر بود / بر تو هم زد زود اما دیر بود

هست حالی تا نگاهش بر گدای / ایستاده بر در خلوت بپای

بر کمر زن دامن مردانه را / پاک روب از گرد هستی خانه را

نردبان کن عشق شاه خوب چهر / همچو احمد کن گذار از نه سپهر

پیش شاه ذو الجلال و سلطنت / زن بدریای مخالف کشت نه

تا دعای شه ترا آید ز پی / زین دعا کردی وجود لاشیی

لاشیئی با خدا پیوستن است / در تعین دل مطلق بستن است

چون وجودت بند شرط است ای جوان / لا بشرط لاشیئی کردی زین جهان

رو که دارد شاه عالم انتظار / گشته فی بیند سر اندر کارزار

رو که باید بی کبریت در ریز خیز / گرد وار از شمشیر عدوان ریز ریز

شد قضا را چه اگه از تکلیف عشق / هم مخلع جامش از تشریف عشق

سوی میدان بلا مردانه تاخت / در ره حق جان و سر مردانه باخت

بر وجود غیر تیغ لا کشید / جان بجانان داد و سر در الا کشید

گرد پاک از گرد هستی خانه را ‏ ‏ ‏ ‏ در سرای دل برون بیگانه را

رو بوحدت کرد و از کثرت گذشت ‏ ‏ ‏ ‏ بلکه او خود نکتهٔ توحید گشت

ای اخی تا هست با خودی تثلیث ‏ ‏ ‏ ‏ بنده یکجو نیست از دو تثلیث

بل کمال فقر آنست ای رهی ‏ ‏ ‏ ‏ کز خدا و خود نماند آگهی

از جنید آن بحر توحید ای رفیق ‏ ‏ ‏ ‏ نکتهٔ بشنو چو هوش او دقیق

گفت باشد نزد من درویش آن ‏ ‏ ‏ ‏ کز خدا را هم نداند این بدان

ذکر تو تا لا اله الا الله است ‏ ‏ ‏ ‏ نی دل از توحید حقت آگه است

کرده تهلیل غیر حق یقین ‏ ‏ ‏ ‏ زانکه از وهم است و حق نبود در این

سازد این تهلیل از شرکت خلاص ‏ ‏ ‏ ‏ نی ز شرکی که رهند از وی خواص

شرک باطن غیر شرک ظاهر است ‏ ‏ ‏ ‏ عقل عامه زین معانی قاصر است

روی حرفم نیست اینجا با عوام ‏ ‏ ‏ ‏ بلکه باشد با فقیر با مقام

تو ز تهلیل ار بجز فهم موقنی ‏ ‏ ‏ ‏ نی موحد بل بظاهر مؤمنی

هست تهلیل حقیقی آنکه تا ‏ ‏ ‏ ‏ گردی اندر بحر جمع و نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله علیه و الله گفتنش در نزد حضرت جنید نور الله روحه

شبلی اندر نزد شیخ دین جنید
آنکه وارسته از هر شرط و قید

گفت الله گفت شیخ پاک دلق
از چه بردی نام او را نزد خلق

غایب از چشم تو گر آن حضرت است
ذکر غایب در شریعت غیبت است

هست غیبت نزد اهل دین حرام
چون کنی فعل حرام ای نیکنام

ور که حاضر باشد آوردن بلب
نام حاضر را بود ترک ادب

این بود سر فنای فی الوجود
تا چنین فانی نگردی نیست سود

هست فانی آن بر اهل نظر
کز فنای خود ندارد هم خبر

گرچه سالک از عمل یابد مقام
چشم پوشید از عمل باید تمام

چیست آن ترک عمل سر فنا
گردهای خود نهادن زیر پا

گفت رندی رسته از خوف و رجا
ترک ترک است آن فنای فی الفنا

چونکه سالک کرد اتمام عمل
نسخهٔ اعمال افکند از بغل

شد چو فانی زان عملهای نکو — کی شود اعمال او ملحوظ او

این بود ترک عمل گر بنده — نی که ماند از عمل تا زنده

تا نه پنداری که گویم ای دغل — چون شوی واصل تو ترک عمل

هر کرا این اعتقاد است ای ثقه — هست او زندیق و هر فسق زندقه

بلکه هست این ترک اعمال ای پسر — کت نماند آن عملها در نظر

تا با عمالست چشمت گمرهی — بندهٔ خویشی تو نی عبد اللهی

بر عمل زن پای و عبد الله باش — باز مسکین ترک ترک و شاه باش

در بیان شهادت عبد الله بن الحسن

بر لبم چون نام عبد الله رفت — هر چه جز عشق از نظر ناگاه رفت

وقت میدان داری عبد الله است — کو برادرزادهٔ شاهنشه است

در کنار عم خود گشت او شهید — معنی ترک عمل زو شد پدید

اندر اینجا نیک تحقیقی مراست — چون بفهم داد توفیقی مراست

زین مقام اما نگویم با تو راز — حمل آن ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو ‌ ‌ ‌ پس نگویم تا نلغزد فهم تو

چون بنای فهم بر دخل است و خرج ‌ ‌ ‌ فهم بی دخل است کارش خرج و مرج

بر تو فهم انداخت زاول سایه ‌ ‌ ‌ بی عوض شد خرج و نک سرمایه

کردی از اسراف دنیا بی عوض ‌ ‌ ‌ جوهرت بیهوده شد خرج عرض

هر زمان داری تو فهمی را بکار ‌ ‌ ‌ چیست حال خرج بی دخل ای عیار

گفت آب از بحر اگر بیرون کنی ‌ ‌ ‌ بی عوض آن بحر را هامون کنی

از دهانت نطق فهمت را برد ‌ ‌ ‌ گوش چون نگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت ‌ ‌ ‌ میگشاید آب فهم مضمرت

پس مرنج از فهم تو گویم کج است ‌ ‌ ‌ اندر ادراک حقایق معوج است

زانکه مایهٔ فهم خود را ای وصی ‌ ‌ ‌ خرج دنیا کرده دکودنی

گر نکردی باور این گفت نیست هوش ‌ ‌ ‌ حجتی آرم گر و گردی خموش

گفت عقل آنست آن بحر زلال ‌ ‌ ‌ کار دست در بندگی ذوالجلال

هم از آن کسب جنان کردن توان ‌ ‌ ‌ عقل نبود آنکه آرد در زیان

این

این زیانت بس که دنیا پیشه
بیروشنا در هزار اندیشه

عقل خود را اگر که خواهی زنده تا
پیش حکم عقل کل شو بنده تا

تا کند تاییدت او در عقل و فهم
هم بری از قسمت ادراک سهم

وقت تنگ است از نهیبادم تمام
در کف فهم تو زین معنی زمام

سوی مطلب رو که عبدالله عشق
هست جان بر کف برای پای عشق

مانده بود از همرهان ممتحن
در سرادق یادکاری از حسین

بر سراغ عم خویش از خیمه گاه
آن زمان انداخت در میدان نگاه

دید دارد قصد قتل ذوالجلال
ابتری یا هست گفتا این خیال

ور نباشد هم خیالی بازی است
حق اسیر باطل از دمسازی است

یا ز نقش معنی این هم صورتیست
هم ز مستیهای آن می حالتیست

یا که جنگ خرفروشانست با
تا نیفتد مر برون از پرده را

تا تو پنداری که صورت فانیست
هر چه زان دارد زوال امکانیست

آری آری بی تغیر ذات هوست
وانچه گردد منقلب مخلوق اوست

ذات حق را از تغیّر پاک دان / وین تغیّر وصف جسم خاکدان

خاک باشد هر زمان در انقلاب / بندهٔ ذات حق است آن بوتراب

بو ترابش در مقام جسم خوان / هم علیش در صفات و اسم خوان

چون ز اسماء داد او آگاهیم / شاید ار خوانی علی اللّهیم

ذات را در عالم جسم او ولیست / در مقام ذات الله خود علیست

زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم / اسم گنج ذات را باشد طلسم

گر طلسم اسم را دانی شکست / شد مسمّایت بعرش دل نشست

شرح نورانیّت مولاست این / نور ذات و اصطلاح ماست این

نور را گر عارفی جز ذات خواند / بهر فهم ناقصین بود ار که راند

ورنه نبود نور جز ذات وجود / نه چه این انوار حسّی در نمود

هفت نوری کاهل معنی گفته اند / دُرّ هر یک را بلونی سفته اند

تو نه پنداری که نور حق بود / نور حق زین رنگها مطلق بود

نور حق بیشک نه هفت و نه یکست / نسبت حقّش بسی بالک است

تا کی

تا که داند حسن خود را مرورا ‌ ‌ کاو ببیند نور صبح و که سیا

سالکی کو دل بنوری بسته است ‌ ‌ تو مدان گر هیچ قیدی رسته است

هست او بسته تجلّی و ظهور ‌ ‌ مانده دور از محفل الله نور

محو زینت گشته مست شاه نیست ‌ ‌ بندهٔ نور است عبد الله نیست

فرصتی نبود که گویم شرح نور ‌ ‌ بر سر عبد الله افتاده است شور

کرده ترک پنج و چار و هفت و شش ‌ ‌ رفت کوشش سالک آمد در کشش

پس اشارت میکند از غمزه یار ‌ ‌ کی فقیر ار باز دل داری بیار

ور نداری صحبت از دل چون کنی ‌ ‌ زان دل خونین حدیث افزون کنی

باختی دل را و گشتی بسملم ‌ ‌ باز گوئی پهلوان پر دلم

ور نداری حرف و مغلوب منی ‌ ‌ چون حدیث از گرز و میدان میکنی

ور بود باقی سلاحی کان بکار ‌ ‌ ار تو نارفته است در میدان بیار

تا بگرزی سخت کوبم در همت ‌ ‌ گشته بندم بر کمند پر خمت

هر سر مویم ز دلها پشته است ‌ ‌ قتلگاه صد هزاران کشته است

ای که صد دل از نگاهی برده — جور کم کن چیست حرف مرده

روز اول کز غمت آشفته ام — پیش تیغت ترک هستی گفته ام

اینکه گاهی صحبت از ره میکنیم — رهروانرا از ره آگه میکنیم

تا ره عشقت چسان باشد دقیق — موشکاف است آنکه آید در طریق

ورنه خود مجذوب مجنون پیشه ام — کشته خود از سنگ عشقت شیشه ام

بی خبر از ره نه از منزل مراست — نی خیال جان نه فکر دل مراست

بین چگونه رهنما موی من است — راهبر گاهی و گاهی رهزن است

هر کرا خواهم کشم در راه عشق — چون بمیدان جان عبدالله عشق

برد و بید از خیمه بیرون باشتاب — زیبد این آری ز نسل بوتراب

شیربچه اکبرست ار صغیر — نیستش از فطرت شیری گزیر

دید او را شاه عشاقان ز دور — چون چنان در وجد و حال و عشق و شور

بانگ زد کی اهل بیت بی پناه — باز گردانیدش اندر خیمه گاه

ور که زینب رفته است از هوش ها — کز کفش پرواز کرد این شاهباز

کهر

کرده روی از فرق پا بر جمع ذات
گشته یا او را ز غم قطع حیات

نیست زینب وقت اندوه و غمست
باز بر او را بخیمه ماتمست

باید ایشان را پرستاری کنی
نی کز اوّل خویش را عاری کنی

من سپردم بر تو آل خویش را
وا گذار این ماتم و تشویش را

بر بخیمه باز عبد الله را
هم بپیچکن دامن خرگاه را

جمع کن بر دور خویش اطفال من
تا نه بیند کس بمیدان حال من

جمله را در خیمهٔ زین العباد
ساز جمع و ده تسلّی از وداد

جمع کن اطفال را کاید سپاه
میزنند آتش یقین در خیمه گاه

چشم از زهرا یقین خواهند دوخت
خیمهٔ دین را یقین خواهند سوخت

تو بجمع کودکانم ضامنی
تا نسوزد معجری و دامنی

راه بر شه زینب و دیدار خیمه بر
تا برد او را بسوی خیمه در

چشم او بگرفت با حیف و دریغ
تا نه بیند عم خود را زیر تیغ

خواستش بیرون برد زور و التماس
نی برد زور عشق کز زور حواس

زور عشق از زور حسن چیره بین
حسن بود مغلوب آن زور آفرین

کی برد از باده زور کوزه دست
زور باده کوزهٔ حسن را شکست

عشق آمد زور عبدالله فزود
مر ورا از پنجهٔ زینب ربود

میکشیدش زانکه او با زور تن
ورنه زینب عین عشقستی حسن

عشق او با عشق عبدالله یکیست
عشق را دو خواند هر کس مشرکست

حسن زینب میکشید اندر برش
عشق زینب سوی میدان بلاش

شیوهٔ حسن کوشش و دمسازیست
پیش عشق آن کوشش حسن بازیست

سوی زینب بانگ میزد شاه عشق
کش مهل کاید بقربانگاه عشق

از برون میکرد اشاره این ندا
وز درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر
وز درون میکرد جذبش عشق پیر

گرد چون افسرده زور باده را
از کف زینب رها شهزاده را

زور حسن را هست حدی و قرار
نیست زور عشق را حد و عیار

زور عشق است آنکه جسم خاک را
برد و زینت داد زاو افلاک را

در غلبهٔ وجد

باز یاران جذب عشق آورد زور — بر سر سودائیم افکند شور

باز یاران یارم آمد در عتاب — کرد بنیاد و خوابم را خراب

باز یاران کرده زه تیر خدنگ — با دل سرگشته دارد روی جنگ

باز یاران از کلامش بوی خون — دل شنید و شد بسی غم درون

باز بر دل غمزه اش ناوک کشید — جنگ او بر جای بس نازک کشید

باز با دل حرفهایش خونی است — دل ز غم گویا دگر هامونی است

گاه خندد و لب گهی تابد کمند — که حدیث از قتل گوید گه کمند

دوش پیغامی ز قهرم گفته بود — می ندانم بر چه غمزی خفته بود

در دل او کینهٔ من بود دوش — زانکه خواب آلوده دارد قهر و جوش

دوش از قهرش نبرده هیچ خواب — گاه از خواب سحر با این عتاب

خواب میریزد مدام از نرگسش — تا بخواب قهر بیند هر کسش

اینکه گیسو را همی تابد برم — باز خواهد کرد فسون پیچد سرم

ای سرم قربان تیغ تیز تو | جان فدای غمزهٔ خونریز تو
گر نه هست من ترا باشد حلال | قهر را هل خون من بادت حلال
تو بقهر از بهر کین من مباش | کیستم من نقش قهر از دل تراش
قابل قهرت نه خون عاشق است | بل نه جانها بر عنایت لایق است
قهر را بگذار و جور افزون نما | دل بدست تست بارش خون نما
دل نخواهد داشت از جورت گله | گو بزنجیر تو دارد حوصله
شرح این بگذارم و پویم همی | تا ز تزویرش سخن گویم همی
گفته بود او با دل دیوانه دوش | بندمش فردا به بند آ تا خموش
راز را گر محرمی بنهفته گیر | آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر
گفت عمداً این سخن را با دل او | تا ز دل جوید بهانه غافل او
زانکه میدانست اسراری که راند | دل بمن بی گفتگو خواهد رساند
گرچه دلها دایم اسیر دام اوست | خفیه بر من حامل پیغام اوست
حرف او را دل بمن آهسته گفت | گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

همه نیز

همه شب هی زد که شو هشیار باز — یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروزش بود زین رو عتاب — گرچه کردی راز ما را ایجاب

گویم او را من که دل غماز نیست — خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

آید ار گاهی بجوش از ساز کیست — جوشش آواز کان زار از کیست

او اسیر طرهٔ طناز نیست — چون نپرد زانکه در پرواز نیست

سال و ماه از وی ندارم من خبر — تا چه آن سرگشته را آید بسر

گوید او کت زان منافق کین کشم — کینه زان دیوانهٔ بیدین کشم

آنقدر تابم کمند طره را — تا کنم خون آن منافق چهره را

تا میان ما خود این افسانه رفت — دل شنید و از خود آن دیوانه رفت

تیز تا سنگر و تیر غمزه را — دل بدام خویشتن زد غمزه را

غمزه افتاد از پیش در پیش رفت — تا بشهرستان لا درویش رفت

زین سفر دیگر نخواهد گشت باز — عمر او کم بود امالش دراز

تا چه آرد آن جفا جو بر سرش — مرده بخشد بر غریبی دیگرش

زانکه باشد گرچه با دل کینه جو — لیک هم یار غریبانست او

دل بود تا با صفی خوش کند — شد چو با او شاد و ممنونش کند

کو ز غیرت چیست عشقی کرده سان — ناپدید او در دل تو ئی تا دلنواز

تا تو پنداری نهان آن دلبر است — چون شدی غایب ز خویش او حاضر است

حکایت شیخ ابوالحسن نوری رحمة الله علیه و شرح حال خود
گفتن با شیخ جنید قدس الله سره

شیخ نوری گفت روزی با جنید — حرب من سخت است بر عالم رقید

هست سی سال آنکه او در طالبم — چون شود حاضر من از وی غائبم

غائبم تا آنکه او حاضر بود — چون شوم پیدا من او غایب شود

هر چه عالم گیر بود شیخ و محب — گوید او باید تو باشی یا که من

تا تو هستی من نیم ای مرد کار — چون تو گم گشتی شوم من آشکار

با مریدان گفت شیخ باشکوه — حیرت درویش این است ای گروه

در تحیر مانده سی سال است او — گشته جانش واله و حیران هم

وجد و شوقش بنگر و بد و اشتیاق ‌‌ طاقتش با آنکه ایشان گشته طاق

گفت پس با او امام اهل شور ‌‌ چونکه آن شاه است قهار و غیور

غیرتش نگذاشت غیری در جهان ‌‌ نیست او تا هست غیری در میان

غیر کی بود هستی موهوم نیست ‌‌ غایب است او تا که این معلوم نیست

آنچنان کن که چه پیدا چه نهان ‌‌ جمله او باشد تو نبوی در میان

آنچنان گم شو که عین ما شوی ‌‌ خود تو او باشی اگر پیدا شوی

چیست ما اثبات نفی اندر لغت ‌‌ چونکه ما گشتی نگنجی در صفت

آنکه ما شد دائم او پیدا بود ‌‌ غیر الا نیست گرچه لا بود

بر صفاتی کی شود موصوف او ‌‌ کل شیء گفت هالک غیر هو

در بیان آمدن مرید شقیق بلخی بزیارت سلطان العارفین ابا یزید بسطامی و جرح فرمودن آن مقتدای اهل یقین صفت توکل را که شقیق گرفتار آن حالت شده بود نکته کمال التوحید نفی الصفات را اینجا دریاب اگرچه توکل صفت بنده است و مقصود از نفی الصفات صفات حق است

اما تا سالک نفی صفات خود که آنرا عارفان تعینات گویند خوانند نکند بفنای فی الصفات نرسد و تا فنای فی الذات نگردد بفنای افنا که کمال توحید است و آنرا مرشدان طریقت تعینات الهیه نامیده اند نرسد زیرا که عین ثبوتی او هنوز در حضرت علم برقرار است

کرد عزم حج مریدی از شقیق — گفت شیخش رو به بسطام از طریق

هم زیارت کن شه آگاه را — بایزید آن پیشوای راه را

چون به بسطام آمد از ره آن فقیر — گفت شاهش در سلوک کیست پیر

گفت پیر من شقیق پاک خو — گفت از توحید میگوید چه او

بر توکل گفت او بنشسته است — جان و دل را بر توکل بسته است

گوید ار هم آسمان و هم زمین — گردد آن فولاد و این سنگ آهنین

نه ببارد ز آسمان بی اشتباه — نه بروید از زمین هم یک گیاه

خلق عالم هم عیال من بوند — بر توکل مر مرا ناید گزند

گفت شیخ این است اعظم مشرکی — صعب بی دینی و کافر مسلکی

گر یکی گردد کلاغی بایزید / تا بپیش گر شهر این مشرک پرید

گو چه کردی باز او را بر دو بال / تو مکن زین پس خدا را امتحان

هل توکّل را و بهر ستّ جوع / نانی از هم جنس خود جو با خضوع

ورنه از شومی تو بی گفتگو / بر زمین آن شهر خواهد شد فرو

آنجوان برگشت زین گفتار تلخ / گشت از بسطام سوی شهر بلخ

گفت جمله با شقیق از بایزید / آنچه در بسطام او دید و شنید

گفت شیخش باز در بسطام رو / سوی آن سلطان شیرین نام رو

گو بوی چونی تو این است از شقیق / تا شود حال تو بهر عشق فریق

باز رفت از بلخ بر بسطام مرد / بر سراغ حال آن سلطان فرد

گفت میگوید شقیق نیکنام / گر من اینسانم تو چونی در مقام

گفت شیخ این صعب تر نادانئی / وصف هرگز نباید فانئی

بایزید است یعنی هیچ نیست / نیست چون موصوف وصفش گو تو چیست

قطره چون افتاد در دریا گم است / وصف او خود عین وصف قلزم است

این سخن را مرد آنجا نامه کرد / شد به بلخ و شرح بر علامه کرد

گفت چون شد آگه از معنی شقیق / زانکه فرموده است آن بحر عمیق

بد توکل شرک و از من گشت فوت / در زبان گفتا شهادت وقت موت

بایزیدم نقش شرک از دل سترد / پس شهادت گفت و در دم جان سپرد

در تمامی شهادت جناب عبد الله ابن الحسن علیه السلام

این سخن بیرون ز وهم است ای فتا / تا خست عبد الله سوی قتلگا

دید خنجر بسته دیو واژگون / بر گلوی شاه دردش شد فزون

دست او بگرفت کی دیو عنود / که نکردی در ازل حق را سجود

گر نه مسجود تو ابلیس دغاست / داغ سجده بر جبینت پس چراست

گر نه این آثار سجده باطل است / چون دلت برگشتن حق مایل است

گر دم از الله اکبر میزنی / از چه بر الله خنجر میزنی

با جماعت صبح میکردی نماز / تا بقتل حق بود دستت دراز

سجدهٔ ابلیس کردی ای دبنگ / گرچه دارد هم عزازیل از تو ننگ

سجدهٔ حق کر نکرد او از ابا — تیغ هم بکشید ظاهر بر خدا

تو نکردی سجدهٔ حق را و تیغ — بهر قتل حق کشیدی بی دریغ

خاک بر فرقت که شیطان دوده — عار کفر و ننگ شیطان بوده

تو نتیجهٔ فعل شیطانی یقین — من نتیجهٔ فعل شاهنشاه دین

تو بداری باز دست از قتل شاه — من نکردم زنده باز از قتلگاه

تو نخواهی داشت دست از کشتنش — من نخواهم داشت دست از دامنش

صورت عشق صفی عبد الله است — صورت ابلیس شمر گمره است

گشت ظاهر حقد ابلیس عدو — مظهر حقدش تویی بی گفتگو

نیست صورت فعل نیک بو البشر — مظهر عشقش منم بی شور و شر

فعل شیطان راندهٔ حضرت بود — تا ابد از حق برا و لعنت بود

مورد رحمت بود فعل صفی — زانکه شد عهد امانت را وفی

آدم اول که فعلش بندگیست — این شه است و بو البشر زو بنده ایست

عشق مطلق آدم اول بود — چشم مشرک کرد ندید احول بود

فضل نکهت آدم اول منم — پیشتر زین شاه باید کشتنم
آنچه این شه کرد در صحرای عشق — ریخت از دامان به پیش پای عشق
در نظر ناورد هیچ کار خویش — کرد پنهان عهد با دلدار خویش
تا بیاموزند ارباب سلوک — رسم و راه بندگی را از ملوک
هیبت پس از قتل عبدالله گزیر — در کنار شاه بی مثل و نظیر
آن دفی در دامن شاه زمن — سر قتلش را نگویم با تو من
زانکه گفتم هیبت فهمت مستقیم — خود بیابد گر بود فهم سلیم
اینقدر گویم اگر هوشت بجاست — بین که لطف نام عبدالله کجاست
وقت قتل شه چرا جان باخت او — ور سرادق سوی میدان تاخت او

حکایت

شیخ درویشان جنید ممتحن — روزی از توحید میگفتا سخن
رهروی برخواست کی عالی مقام — من نیابم آنچه گوئی در کلام
فهم من بر درک مرادت نارساست — گفت آن فهمی که از خود مفلس است

زیر پا هل طاعت صد ساله را / تا بیابی بستر سرو لاله را

چون چنین کردی تو از خود مفلسی / هر چه را گویم بگفته آن رسی

گفت هشتم زیر پا اعمال خویش / هم سپردم راه با آمال خویش

گفت سر را هم بزیر پا گذار / گر بیابی پس ز من دان ای عیار

چیست دانی حاصل حرف الفقیر / گر وصال دوست خواهی ره بگیر

تا نمیری از خود و از ما خلق / ره نیابی در حریم وصل حق

یک حکایت گو میت بعد از همه / پس قلم گیرم بنظم خاتمه

حکایت سلطان بایزید بسطامی نور الله تربته و نقل ریاضتش

شیخ عالم قطب معنی بحر دید / قبلهٔ اهل حقیقت بایزید

گفت ده سال دو دو کردم از مری / نفس خود را روز و شب آهنگری

در ریاضت کوره می بنهادمش / آتش حسد و جفا میدادمش

میزدم پتک ملامت بر سرش / ساختم آئینه تا از بر رش

پنج سالی هم بدم مرآت خویش — میزدودم زنگش از طاعات خویش

تازه کردم زان سپس اسلام خویش — مرده دیدم خلق را یکجا به پیش

کردم اندر کار ایشان تا اهتمام — چار تکبیری و کارم شد تمام

از جنازهٔ خلق گشتم باز من — تا نگویم جز که با حق راز من

خلق را گشتم چو از هستی ورق — هم رسیدم من بعون حق بحق

در توحید باری تعالی و ختم کلام فرماید

اینهمه گفتیم حرف از هر مقام — لیک حرف شکل است آخر کلام

مرور گفتند وقت اختصار — هست اینهم حرف تهلیل بکار

این زمان گفت روبسوی آنسراست — لا اله الا الله ارکوئی سزاست

گفت کو غیری که نفی وی کنم — نفی از شئی بر ثبوت شئی کنم

هرچه بینم نیست غیری درمیان — در حقیقت اوست پیدا و نهان

چونکه غیری نیست جز ذات وجود — پس کنم چون نفی شئی کو نبود

وانکه هست او مثبت ذات و نیست — هستی او عین اثبات وی است

شیئ مطلق هست حق لاموت
لا شیئش پس چون شد و هم از ثبوت

ای خدای فرد بی مثل و نظیر
کو توئی بر هست ذات خود خبیر

آفرینش سربسر مرآت تست
مثبت ذات تو عین ذات تست

چون به لا احصی ستودست مصطفی
عجز آورد آن رسولت در ثنا

پس چه باشد خاک پست چیستیت
بس که گویم جز تو هستی هست نیست

تمام شد کتاب مستطاب زبدة الاسرار مشکلام بهجت نظام قطب العارفین زبدة المحققین منهاج طریق اهل صفا و کعبهٔ ارباب وفا وحید العصر والزمن الحاج میرزا حسن اصفهانی الاصل یزدی مسکن الملقب بصفی علیشاه نعمة اللهی بخط اقل الحاج محمد ابراهیم الشهیر باقا و در کارخانه استاد المطبعین والمتبحرین داود میا بزیور طبع درآمد فی غرهٔ شهر شعبان من شهور سنه ۱۲۸۹

۲۲

غلط نامه کتاب زبدة الاسرار

صفحه ١٤ سطر ٤ مصرع اول
دست دل بگرفته دامانم که هین

صفحه ١٦ سطر هشتم مصرع ثانی
در فرار از دل چنان گر ما پرے

صفحه ١٧ سطر ١٢ مصرع ثانی
ابه تا پوشید ولی ادمے

صفحه ٢٩ سطر ششم مصرع ثانی
بی یقین ذات خود انیستم

صفحه ٣٠ سطر هشتم مصرع اول
نه خصوصی دارم انجانه عموم

صفحه ٣١ سطر اول مصرع ثانی
معنی و صورت کجا دارد وجود

صفحه ٣٦ سطر ١٤ مصرع ثانی
چشم جانش هست ظلمانی و کور

صفحه ٤٧ سطر پنجم مصرع اول
در فراق است از تو جانم عذر خواه

صفحه ٤٧ ا٣ سطر ١١ مصرع دوم
عالم تجرید و ادراک و عقول

صفحه ٥٠ سطر ١٢ مصرع ثانی
گردش و دل هر دو از جا کنده شد

صفحه ١٤ سطر ١٢ مصرع ثانی
تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس

صفحه ١٦ سطر نهم مصرع اول و ثانی
گر بشوخی گر بخیبی و نهیب بر گریز خود دید و دلرا و نهیب

صفحه ٢٣ سطر ١٢ مصرع ثانی
خاصه جائی کان بت رعنا قد است

صفحه ٢٩ سطر هفتم مصرع اول
مطلقم از درک و وهم و روح و جسم

صفحه ٣٠ سطر ١٢ مصرع اول
صورتم را در جلا آئینه اند

صفحه ٣١ سطر ٦ مصرع ثانی
جای هدی هم گذار وکن گذر

صفحه ٣٦ سطر دوم مصرع ثانی
بود حق هم بینشان و گشت فاش

صفحه ٤٧ ا٣ سطر ٩ مصرع اول
این قلم خاست و فی اتش کلام

صفحه ٥٠ سطر اول مصرع ثانی
قاب قوسین از حد خود شد بلند

صفحه ٥٦ سطر هفتم مصرع اول
این صفی باز از میان شد یلی

صفحه ۵۸ سطر ۱۳ مصرع دوم

زان امام حقّ قائم نایب است

صفحه ۶۳ سطر ۲ مصرع اوّل

بانگ میزد کی غریب بینوا

صفحه ۶۶ سطر نهم مصرع ثانی

درکفش زنگی و بی زنگی فنش صح

صفحه ۶۹ سطر اوّل مصرع دوم

زهره شیران بدرد ز ابلقم

صفحه ۶۹ سطر ۱۳ مصرع اول

نیست دست ازبهر دفع دشمنت

صفحه ۷۸ سطر ۴ مصرع اولی

چون بد حالم توای مولا و یار

صفحه ۸۴ سطر ۱۳ مصرع ثانی

میرسد ز ایشان بخلق احکام و شرع

صفحه ۲۶ سطر ۱۰ مصرع ثانی

بانگ هل من ناصری شد زار حق

صفحه ۶۵ سطر اوّل مصرع اوّل

تا ز جذبش در زبان شد مشتعل

صفحه ۲۳ ۶۶ سطر ۱۱ مصرع ثانی

کار عشق از زبانست ورد و بیرون نگر

صفحه ۸۶ سطر ۳ مصرع ثانی

القد جان در نزد جانان یا جسته

صفحه ۷۰ سطر ۱۱ مصرع ثانی

جز بشرع عشق در کف خامه نیست

صفحه ۷۹ سطر ۲ مصرع ثانی

گولی از غیب هست آنجا میزد

صفحه ۸۵ سطر ۱۰ مصرع ثانی

همسر گردون نباشد ور نه گرد

صفحه ۹۰ سطر ۱۱ مصرع ۲

کن کرم جامی و بنگر مستقیم

نمبر ۹۸ سطر ۱۲ مصرع ۲ یک بجا مار بحر کو برمای

نمبر ۹۹ سطر ۳ مصرع ۲ فتادم زجوشش

نمبر ۱۰۱ سطر ۳ مصرع ۱ میرساند ماه بر صحبت

نمبر ۱۰۳ سطر ۴ مصرع ۱ که وارندان کله

نمبر ۱۰۴ سطر اول مصرع ۱ داروی چشم و لست

نمبر ۱۱۱ سطر ۱۱ مصرع ۱ صورت معنی پی برند

نمبر ۱۲۲ سطر ۳ مصرع ۲ بین عمل کان پیشه ارد

نمبر ۱۲۴ سطر اول مصرع ۲ زان شدا زفردوس

نمبر ۱۳۲ سطر ۲ مصرع ۱ از بهر انداز و نهیب

نمبر ۱۳۳ سطر ۴ مصرع ۲ وان بود نفی حدوث

نمبر ۱۳۹ سطر اول مصرع ۱ در پیش شاه چین

نمبر ۱۳۹ ایضا سطر ۱۳ مصرع ۲ که دارم من عیال

نمبر ۱۴۲ سطر ۳ مصرع ۱ تا ترا از اظهار هستی

نمبر ۱۴۳ سطر ۲ مصرع ۱ وید شاه بی نظیر

نمبر ۱۵۰ سطر ۱۳ مصرع ۱ یکدر شو و تا خامه کرم

نمبر ۱۵۵ سطر ۸ مصرع ۲ لیک آن عین بیو

نمبر ۱۵۶ سطر ۸ مصرع ۲ تا نکوبی فسای

نمبر ۱۶۶ سطر ۳ مصرع ۱ جویای آن پرید ولی

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۱ بس کلی صبر اندر کار

نمبر ۱۷۷ سطر ۷ مصرع ۲ رسته و باذات مطلق

نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ فتح باب را مستبین

نمبر ۱۷۸ سطر ۱۴ مصرع ۲ نیست تا جمع یا

نمبر ۱۷۹ سطر ۷ مصرع ۱ ای بشیر بی نظیر

نمبر ۱۸۰ سطر ۱۱ مصرع ۱ خود پدر گشتم ترا از

نمبر ۱۸۲ سطر ۹ — وانا تعتقد بک تحدث

نمبر ۱۹۱ سطر ۱۳ مصرع ۱ بشنو این شرح عجیب

نمبر ایضا سطر ۹ مصرع ۲ رهبر و راه خلایق در (ص: سلوک)	نمبر ایضا سطر ۱۲ مصرع ۲ در اصطلاح خویش مکین فهم
نمبر ۲۹۸ سطر ۷ مصرع ۲ رفته راه او ز دنیت بیدار	نمبر ۳۱۶ سطر ۱۳ مصرع ۲ بر جانی بتافت
نمبر ۳۱۸ سطر ۲ مصرع ۱ جذب حق ثانی معین	نمبر ۳۲۶ سطر ۱۱ مصرع ۱ آن ترک عمل تیر قضا
نمبر ۳۴۵ سطر ۸ مصرع ۲ از قتل گوید که زینب	نمبر ۳۴۵ سطر ۱ مصرع ۲ گرد و آن فولاد تیغ
نمبر ۳۵۶ سطر ۶ مصرع ۱ آن دنی در دامن شاه (ص: شهید)	این دو مصرع اینجا ترک شده بر دو تیغ و دست پاکش را ببر کشته شد در دامن شاه زمن

نمبر ۳۵۵ بعد از سطر ۱۳ — این سه بیت افتاده است — وصل باید کرد

هم بر او سالی بچشم افتخار	بنمودم خویش نگاه اعتبار
بر میان خود پس از عجب عمل	بسته دیدم سخت زنار دغل
پنجسالی جهد کردم تا بزور	کردم از خود دور زنار غرور
نمبر ۳۵۶ سطر ۱۳ مصرع اول	وانکه هست او مثبت ذات

نمبر ۳۵۷ سنه اتمام کتاب

سنه ۱۲۸۴